



آوازی از میان قریبها

رهتورد زریاب

نشر کرده اتحادیه نویسندگان ج. د. ا.

آیا آینه بی هست که زخمهای روان

خویش را در آن بگرییم، از عمق آنها

آگاه شویم و نه نیاوشان پیردازیم؟

کز نوفون

داستان و این داستانها



دیر گاهیست که پس از خواندن شماری از داستانها و داستانواره ها، این پرسش تلخ چونان خاری که در پای کودکی فرو رود، او را بیازارد و توان بیرون آوردن آنرا هم نداشته باشد، ذهن مرا می آزارد. در این لحظه هست که از خود میپرسم: آنچه خوانده ام، داستان است یا گزارش و . . .

به یاد می آرم که روز گاری آندره مالرو گفته بود که دوران رومان نویسی و داستانپردازی سپری شده، زیرا رسانه های گروهی از گوشت و ادب، تلویزیون و سینما در قلمرو ذهن انسان سده بیستم جایی برای آنها نگذاشته اند. باید افزود که این دو یافت تنها ره آورد اندیشه مالرو نیست. و بودند و هستند کسانی که میپنداشتند و میپندارند سده بیستم روزگار شهر و اشدن سکه داستان نویسی است. اما گاهی

برای دریافت حقیقت باید به آمارگران روی آورد. این پژوهنده گان نستوار که با فروتنی خود در «دستیار دانشوران» نامیده اند، روشن ساخته اند که کتابهای داستان بیشترینه در کشورهایی که بازار رادیو، تلویزیون و سینما گرمتر است، خریداران بیشتر دارند. گذشته از این آیا داستان شاد و برومندی از درخت همیشه سبز ادبیات نیست، و آیا ادبیات را با سادار ناموس روان آدمی نخوانده اند؟ ثانویسندۀ راستین که خود نماد انسان آگاه است، در برابر طبیعت درنگ میکند - درنگی که شتاب آمیز تر از جهش است - تا سیما شناسی ذهن انسان بکی از فصل های دفتر شناخت شناسی است، تا معماهای تاریخ، جامعه طبیعت و اندیشه انسانی حل نشده اند، داستان هست و بماند که به گفته نیچه جوی آکنده از زلالیست که از بلندای اندیشه های برین و پالوده ذهن انسان سر ازیر میشود تا در پهنه صحرای اکتشار تشنه لبی را سیراب کند.

و اما چگونه داستان؟

سالها پیش بزرگ بانویی که هم آفرینشگر است و هم نقد نویس گفته بود: «فرزندان سانچز» از کتابهایی است که بسیاری از روشنفکران آنرا خوانده اند. این کتاب به دست یکی از جامعه شناسان امریکایی نوشته شده و دربرگیرنده پژوهشها و بررسی هایی است که جامعه شناس یاد شده در روستاها و کوچه های ویران و فقیر نشین مکسیکو انجام داده است. این جامعه شناس سختکوش بار

ها به مکسیکو سفر کرده، با کارگران، کشاورزان تهیدست و روشنفکران گفت و شنود هایی داشته و از این گفت و شنود ها نواری های ضبط کرده است. در گزارشهای این جامعه شناس، حادثه ها با همدیگر تلاقی میکنند و گاهی هم همدیگر را نقض مینمایند. بنا بر این آنها را نمیتوان یک نقل ساده و مسطح پنداشت. زیر ابعاد گوناگون دارند.

«فرزندان سانچز» انباشته از مواد و مصالح فراوانی است که گذشته از جامعه شناسی، از آنها میتوان در پژوهشهای روانشناسی و تیره شناختی نیز بهره جست. پس از خواندن این کتاب سود بخش از خود پرسیدم. اگر این گونه کتابها فرونی گیرند و نیز اگر گزاره شگران به سرزمین های گونه گون جهان سفر کنند و تصویرهای از سطوح متعدد منشور زنده گی در برابر دیده گان ما بگذارند، در

آن صورت ادبیات زاید و بیهوده نخواهد شد؟
و اکنون در پاسخ میگویم: نه! هنگامی که من «فرزندان سانچز» را میخوانم در خانه ام میمانم؛ در اتاقم، در همان روز و ساعت مشخص، با همان سن و سالی که دارم. با شهر پاریس پیروانم، و مکسیکو از من بسیار دور است با ویرانه هایش و فرزنداناش که در آنجا دور از من گردونه زندگی را به پیش میرانند. البته من به آنها همدلیهایی احساس میکنم و آنها را به گونه یی به دنیای خود پیوند میدهم.

اما خودم تغییر مکان و تغییر فضا نمیدهم . جهان من همان هست که هست . حال آنکه کافکا، بالزاک و روب گریه مرا فرامیخوانند تا برای یک لحظه در قلب دنیایی دیگر مستقر شوم . این سحر حلال ادبیات است ، این اعجاز ادبیات است که آثار از خبر نگاری جدا میسازد ، زیر حقیقتی «دیگر» حقیقت «من» میشود و در عین زمان همان حقیقت «دیگر» میماند . «من» خود را ترك میکنم تا «من» کسی را که سخن میراند ، بپذیرم و در عین حال «من» خودم پابر جاست ... و از همین روست که مارسل پروست ادبیات را بر خورد گاه نهادها و ذهن هامیداند . (۱)

باری بپردازیم به مجموعه داستانی که همین اکنون در دست داریم :

هواخواهان ادبیات در کشور ما اعظم رهنورد زیر بار از بیست سال به این سو با داستانهای کوتاهش با نقدها و مقاله هایش میشناسند و در همه این زمینه ها از اندیشه و قلم بار آور او شگردها آموخته و توشنه ها آندوخته اند . در چند نقدواره ای که این جا و آن جا در باره کارهای رهنورد و فرازو فرود آنها نوشته اند ، تلاش ورزیده شده اورا به مثابه نویسنده ای که بیشتر داستان «ذهنی» من نویسد ، بشناسانند . با آن که صاحب این قلم داستان نویس نیست و از نقد

(۱) سخفانی است از سیمون دوبوار ، نقل به مفهوم از ضمیمه کتاب گوشه

نشیان التونا ، نشریه زمان صفحات ۵ - ۶

داستان نیز بهره‌ی ندارد و شاید داوری او به قول آن تذکره نویس
قدیمی از مقوله سخن راندن خواجگان حرمسرای درباره زیبایی با-

نوان حرم به شمار آید. بر آن است که کاوش در ژرفاهای روان آدمی،
کالبدشگافی اندیشه‌هایی که در صمیم لحظه‌های شادخواری و تلخکامی
از متن ذهن انسانها سر برمی آرند، ستودنی است نه نکوهیدنی. و اگر
جز این بود، نویسنده بزرگی چون داستایفسکی که جستجوگر نسته
نیروهای نهفته در روان انسان است، در گردابی از فراموشی فرو
میرفت. و در این زمینه چه سخته‌سخنی در دست داریم از یوری کار
ناکین نویسنده، ادبیات‌شناس و تاریخ‌نویس اتحاد شوروی: هنگامی
که از درون ماده «بیجان» و معمولی نیروی هسته‌یی پایان‌ناپذیر کشیده
میشود، پس در خود انسان چه نیرویی نهفته است؟

آنچه بر نیان هفت رنگ داستانهای رهنورد را به این آراسته‌گی
و بشکوهی از کارگاه اندیش وی بیرون می‌آرد، آگاهی ژرف
نویسنده آنهاست از فلسفه و روانشناسی و بهره‌ور بودن از شم نیرومند
فلسفی. داستانهای رهنورد در بررسی‌های روانشناختی بیش از کار
هر داستان نویس دیگر ماثمر بخش‌تر است. گذشته از این رهنورد
از زبان دری و پیشینه آن آگاهی کم‌مانندی دارد و در نثر او از خواب
آلودگی جمله‌ها و بیماری واژه‌ها نشانی پدیدار نیست و نیز از زبان
مردم، این سرچشمه همواره زبانی نوشتار، هوشمندانه بهره
می‌گیرد.

در کارهای رهنورد، طنز یا به گفته دانشمندی ارائه منطقی اجتماع
نقیضین به وسیله عوامل ادبی جایگاهی در خور یادآوری دارد و او
این شمشیر آخته را که کار بر دآن را نباید آسان گرفت، با صلابتی
ستایش انگیز بر تارک بیدادگرها، جانور خویی ها و سترونی ها فرو
می آرد.

اوراگر می بداریم که تمام قد در درگاه تاریخ داستان نویسی
کشور ما ایستاده است و مگر داستانهای او آینه بی نیست که گزنفون
آنها از سقراط می جست؟

سپاسگزار اتحادیه نویسنده گان ج. د. ا. باید بود که مجموعه بی
از داستانهای رهنورد فراهم آورد و به شیفته گان ادبیات پیشکش
کرد. به امید آن که این گل نخستین بشارتگر فروز دین پر از مهر و
فروغ ادبیات فردای ما باشد.

و اصف باختری

کابل - ثور ۱۳۶۲

این داستانها را میخوانید

۱	:	:	:	:	:	شهر طلسم شده
۱۱	:	:	:	:	:	برادر زاده
۲۱	:	:	:	:	:	شبگرد
۳۳	:	:	:	:	:	فریاد
۳۹	:	:	:	:	:	عمه من
۵۰	:	:	:	:	:	دزد اسب
۶۳	:	:	:	:	:	چاه
۷۴	:	:	:	:	:	دانشمند و سنگ همسایه
۸۴	:	:	:	:	:	بچه بد
۹۲	:	:	:	:	:	آوازی از میان قرنهای
۹۹	:	:	:	:	:	چوریهای ارغوانی
۱۰۶	:	:	:	:	:	و ماه عید بود
۱۱۵	:	:	:	:	:	مرغی که مرد
۱۲۴	:	:	:	:	:	رقاصه
۱۳۸	:	:	:	:	:	خنجر
۱۴۶	:	:	:	:	:	مار
۱۵۴	:	:	:	:	:	پیر مرد و گربه اش
۱۶۹	:	:	:	:	:	پاها
۱۷۶	:	:	:	:	:	سنگ و تفنگ
۱۹۱	:	:	:	:	:	فردا روز شنبه بود
۱۹۷	:	:	:	:	:	مقاله

شهر طلسم شده

(۱۳۴۶)



مگرد باد های تند خود را به درود یوار شهر میزد میگرید و به هر سو حمله میبرد چون
حانوری درنده که در قفسی افتاده باشد - توده های خاك و خاشاك مثل مار روی سرك
ها و کنار كوچه های تنگ میخزد ، از دیوار ها بالا میرفت ، روی بام ها میرقصید
و از پشت شیشه ها مردم را تهدید میکرد . هوای شهر تیره بود و شهر دودها لایبی از باد های
گرد آلود خاموش افتاده بود . انگاری بهوش شده بود .

در چنین بعد از ظهری ما كوچ كشی كردیم . آنروز پدرم بیشتر از هر وقت دیگر
غضبك بود . این سو و آن سو میرفت ، اسباب ها را جمع میکرد و می بست . وقتی
چیزی را نمیتوانست بلند کند ، یارismanی را ببندد ، فریادش بلند میشد :

- بسوزی ، ای قسمت من ، بسوزی ...

مادرم شتابان به كمكش میرفت و میپرسید .

- چه شده ... چه گپ شده ...

هر دو خاك آلود بودند و سخت می تپیدند . افسرده و چاك این سو و آن سو

میرفتند و به ما بچه هادستور میدادند :

- مواظب باشید چیزی نماند همه را بردارید ...

برادر بزرگم گنج و خواب آلود این طرف و آن طرف میرفت . میایستاد و بدور و برش نگاه میکرد و چرت میزد . این برادرم آدمی بود ابله و بی استعداد افکار سطحی و کردار احمقانه داشت . پدرم و او مثل دودشمن خونی دایم چنان چپ چپ سوی همدیگر میدند بطوریکه آدم می پنداشت همین اکنون يك دیگری را خواهند خورد . پدرم هیچوقت نام او را بر زبان نمیآورد بلکه او را «طفیلی» صدا میزد او هم تا حد امکان میکوشید با پدرم همسخن نشود .

آن روز خواب آلودگی او پدرم را واداشت که چندبار با چشم های از حدقه برآمده سرش فریاد بکشد :

- طفیلی تو این جا چه میکنی ... برو قمارت را بزن .
و برادرم هر بار با نگاه های شرر بار جوابش را میداد .

برادر کوچکم هر دفعه که این فریاد هارا می شنید با شتاب خود را به آنان میرساند مثل اینکه اطمینان داشت حتماً تصادمی بین آن دو به وقوع خواهد پیوست میخواست شاهد این تصادم باشد . وی طبعی مضحک و مسخره داشت . سخن های خود و دیگران را با خنده های بلند مسخره میکرد . بعضی از وقتها حتی بی اختیار روی فرش اتاق میافتاد و این طرف و آن طرف می لولید . در چنین مواقع برادر بزرگم با چهره گنج و خواب آلودش وی را مینگریست و میگفت :

- این بچه دیوانه است ... دیوانه .

و این گفته خنده او را دو برابر میساخت .

- دیوانه ... دیوانه ...

هنگامی که از خنده بس سیکرد ، مدت ها به پشت میافتاد و بیحال چت را خیره خیره مینگریست .

پدرم وقتی این خنده های طولانی را میدید ، باخشم و ناامیدی بسیار سرش را تکان میداد و میگفت :

این بچه تخم حرام است !

پدرم مردی عصبانی مزاج بود و قلبی بیمار داشت. گریه داکتر گفته بود که غضبناک شدن میکشدش ولی با این هم هرگاه کوچکترین چیزی مخالف میل او پیش میامد، چشم هایش تنگ تنگ میشد، در سراسر چهره اش چین ها سبز میکرد، گوشه های لبش سوی پایین میامد و از اعماق وجود آوازی زبر را بیرون میکشید:

— خدا یا من چه کرده ام؟

بعد این آواز بم میشد:

— بسوزی، ای قسمت من، بسوزی!

و در چنین مواقع نمیدانم چرا برادر کوچکم بخ میزد، رویش را در بالشت فرو میبرد، اندامش تکان میخورد و وقت میخندید.

پدرم با همان چهره پرچین، چشم های تنگ تنگ و آب های فشرده سوی او میدید:

خشمش بیشتر میشد. به اطرافش نظر میانداخت و هر چه را که به دستش میامد، سوی برادرش پرتاب میکرد:

— ای مادر خطا!

خواهر کوچکم که سه سال داشت، مانند گربه بی که آوازی شنیده باشد، گوش هایش تیز میشد و با چشم های وحشتزده لختی پدرم را نگاه میکرد و پس گریه را سر میداد:

پدرم سوی او مینگریست. بعد بازهم از اعماق وجودش آوازی زبر را بیرون میکشید:

— بسوزی، ای قسمت من، بسوزی!

اتاق پر از سر و صدا میشد. آنگاه مادرم در حالی که سرش را با پارچه بی سیاه بسته میبود، هراسان به درون میامد:

— باز چه گپ شده ها... چه گپ شده؟

آنوقت پدرم که مردی کوچک اندام بود، به جای آنکه پاسخ مادرم

را بدهد به گریه میپرداخت و های هایش بلند میشد و زق زق همیشگیش را از سر میگرفت :

- تازیانه خدا صداندازد و اگر فرود آمد ، دوانداره !

بعد ناگهان گریه را بس میگرد . سوی چناناق میگریست و دست هایش را بلند میکرد انگار کسی را که بر بام نشسته بود مخاطب میساخت :

- من چه کرده ام ... من چه کرده ام ؟ ..

ولی از بام کسی پاسخش را نمیداد .

مأمردمی «بیخانه» بودیم . پدرم همیشه همین را میگفت . هر وقت میخواست عجز و بیچارگی ما را نشان دهد ، با افسردگی سرش را تکان میداد و میگفت :

- مایبیخانه ها چه میتوانیم بکنیم ؟

خانه بی که در آن زندگی میکردیم ، به سی هزار افغانی پیش ما گرو بود همیشه این سی هزار مرکز ثقل افکار پدرم بود . همه گپ هایش گرد همین سی هزار میگشت . وقت خواب چندین بار از سی هزار سخن میگفت . وقت نان چندین بار از سی هزار سخن میگفت و حتی وقتی که با برادرم بگو میگرد ، باز هم از سی هزار گپ میزد گاهی هم که خوشخوی میبود ، پاهایش را دراز میکرد ، دست هایش را پشت گردنش گره میزد ، به رو برویش خبره میشد و مثل اینکه با خودش سخن بزند میگفت :

- سی هزار داریم بیست هزار دیگر که پیدا کنیم ، يك چیزی میشود . این سی هزار را يك تکه زمین میخریم و بیست هزار را هم آبادی میکنیم . فقط بیست هزار دیگره ...

پدرم هر روز درباره این سی هزار يك تصمیم نو میگرفت . يك روز که از خواب برمیخاست ، به ادرم میگفت :

- درباره پول هامن يك فکر دیگر کرده ام .

مادرم میپرسید :

- کدام پول ها ؟ ...

- پدرم با خشم آشکاری پاسخ میداد :

- سی هزار را میگویم .

مادرم میگفت :

- خوب چه فکر کرده ای ؟

پدرم میگفت :

- میگویم این سی هزار را به کسی بدهیم که سرش کار کند . هیچ نشود ، ماه

يك و نیم هزار را برای مان میاورد . این راه کاملاً حلال است . چطور ؟

مادرم درحالی که چهره گنگش نشان میداد که چندان چیزی از این نقشه ها نفهمیده است میگفت .

- بلی حلال است .

اما وقتی که شب پدرم باز میگشت و دست هایش را پشت گردنش گره میزد و باهاش را دراز میکرد و به نقطه خیره میشد ، میگفت :

- این سی هزار را لازم نیست به کسی بدهیم . حالا همینطور که هست باشد .

مادرم میپرسید :

- چرا ؟

پدرم پاسخ میداد :

- آخر درین زمانه به کی میشود اعتماد کرد ، تو بگو به کی ؟

مادرم آهی میکشید و سرش را تکان میداد :

- راست است !

روز دیگر که پدرم از خواب برمیخاست ، با چهره متفکر ، مثل آنکه رازی را

فاش سازد ، به مادرم میگفت :

چه میشود اگر سی هزار را برای این « طفیلی » دکانی باز کنیم ؟

البته منظورش از طفیلی برادر بزرگم بود . آنوقت مادرم سخت خوشحال

میشود و جواب میداد :

- بسیار خوب میشود . آخر این بچه باید کاری پیدا کند . اگر برایش

دکانی کنی ، پایش هم جمع میشود .

آنگاه - مردو دربارهٔ دکان بحث می‌کردند که چه باشد ، در کجا باشد و چطور باشد . هنگامی که همه پهلوه‌ای قضیه را می‌سنجیدند و تصمیم‌ها گفته میشد ، ناگهان پدرم تغییر عقیده میداد :

- نی . . . - به نظر من بهتر است سی هزار همین جا که هست ، باشد .
مادرم نومیدانه می‌پرسید :
- چرا مگر . . .

چهرهٔ پدرم را خشم پرداز میداد :
- عجب ، مگر میخواهی این طفیلی سی هزار را در قمار بیازد . قمار باز هم
اغترار دارد ، تو بگو ؟

مادرم خاموش میماند و پدرم باز هم فکرها بی‌جدید برای سی هزار میکرد .
سرانجام بدون آنکه حتی یکی از فکرهای پدرم عملی شود ، یک روز
صاحب خانهٔ مان آمد . سی هزار پدرم را پیش‌رویش گذاشت و گفت که میخواهد
خانه‌اش را ترمیم کند و کرایه بدهد . ما بایست خانه را تخلیه کنیم . پدرم
تصمیم گرفت که خانه بی دیگر گرو بگیرد و به جستوی خانه گروی برآمد .

روز اول که خسته و مانده نر گشت ، گفت :
- امروز که خانه نیافتیم .

عصر روز دوم با خستگی بیشتر گفت :
- نیافتیم !

روز سوم با اولین قدمی که بخانه گذاشت ، فریادش بلند شد :
- این شهر طلسم شده . . . طلسم . . .

در آتش خشم میسوخت و سراز پا نمیشناخت . مادرم با نگاهی پرسش‌آمیزی
وی را نگریست و او درحالی که سرش را نزدیک چهرهٔ مادرم آورده بود ،
با چشم‌های از حد قد برآمده‌اش خیره خیره نگاهش کرد و گفت :
میدانی ، گروی خانه چند است .

لختی مکث کرد و بعد فریاد کشید :
- يك ونیم لك . . . يك ونیم لك . . .

آن شب با پدرم گپ زدن مشکل بود. با همه دعوا میکرد و پیهم چیغ-ش بلند میشد. اشتها نداشت و نتوانست چیزی بخورد. سرانجام وقتی خسته و کوفته بر بسترش دراز کشید، بین خواب و بیداری آهسته نالید:

- این شهر طالم شده... این شهر...

فردای آن روز ناگریز خاندهی را به کرایه گرفتیم و در يك روز برگرد و خاك كوچ كیشی كردیم.

خانه نومان دو اتاق داشت. اصلا يك سرا چه بود که ارسی های هردو اتاق آن به کوچه باز میشد و هر بار که باد میوزید، از درز ارسیها انبوه گرد و خاک به اتاق هجوم میآورد. شیشه ها تکان میخورد و صدا میکرد. غروب بود که پدر و مادر از فرش کمرن اتاق ها فارغ شدند. پدرم کثیف و خاك آلود به اطرافش نظر انداخت و پرسید:

- این طفیلی کجا رفته؟

شاید مادرم گپش را نشنید که پاسخی نداد. برای همین بود که پدرم با نوعی تشویش دوباره فریاد زد:

- این طفیلی کجا رفته؟

مادرم جواب داد:

- نمیدانم، يك ساعت پیش همین جا بود.

پدرم مثل تیری که از کمان رها شده باشد، به سوی درخیز بر داشت و به پایین رفت. بعد از لحظه بی نفس زنان برگشت و گفت:

- نیست، این جاها نیست.

ما درم درحالی که دستمال سرش را محکمتر می بست، گفت:

- چه کارش داری، بگذار...

ولی پدرم سخن او را برید:

- سی هزار را کجانانده ای؟

رنگه مادرم پرید:

- در صندوق ... زیر چارپایی قفل است .

پدرم خم شد . بادشواری صندوق آهنی را از زیر چارپایی بیرون کشید قفل صندوق شکسته بود برای مدتی گنگ شد و با چشم های وحشتزده قفل شکسته را به همه مان نشان داد . بعد ناگهان به خشم آمد و فریاد زد :

می بینید ... می بینید ...

شتابزده در صندوق را باز نمود . لباس های مادرم را بیرون کشید و به اطرافش ریخت از سی هزار خبری نبود . سپس از جایش بلند شد ، سوی ارسی دوید ، آن را باز کرد و مثل اینکه در کوچه با کسی گفت و گو کند ، صدازد :

- برد ، طفیلی بالاخره سی هزار را برد ...

بعد برگشت و از مادرم پرسید :

- یقین اری که همین جا مانده بودی

مادرم که خودش را سخت باخته بود ، جواب داد :

- ها ، خودت ماندی ...

کلیدش را هم گرفت .

پدرم به دیوار تکیه داد و نشست منگ شده بود . چشم هایش را به نقطه ای نامعلوم دوخته بود . مدتی بدین حال باقی ماند و بعد به گریستن پرداخت :

حالا ما چه بکنیم ... ما بیخانه ها ...

باز هم خاموش شد . سرش را روی زانو هایش گذاشت و آرام آرام گفت :

- سی هزار بود ، اگر بیست هزار دیگر هم میبود ، میتوانستیم سرپناهی برای خود

مان درست کنیم . همه زیر يك سقف که مال خودمان باشد ، جمع میشدیم . این سی هزار حالا رفته به يك میدان قمار و دیگر بر نمیگردد . آه ... خدای من ، چه بکنم ؟ بعد ، به چهره خواهر کوچکم نگر بست برخاست و با محبت زیاد او را در آغوش کشید و در حالی که پشت سر هم میبوسیدش ، گفت :

- شما چه خواهید کرد ... شما بیخانه ها ... تباه شدید ...

برادر کوچکم که ناظر این صحنه بود ، پخ زد ، سرش به سوی سینه اش خم شد اندامش تکان میخورد ، قوت خنده اش به دیوار ها میخورد و بر میگشت پدرم .

سوی او نگریست . منتظر بودیم دسته اونگی را که نزدیکش بود ، بر دارد و به سوی او پرتاب کند ، ولی این کار را نکرد . رفت پیشش و با ملایمت سرش را بر سینه خود نشرد . موهایش را بوسید و زمزمه کرد :

- بیچاره ... بچه بیچاره ام ... شما چه خواهید کرد؟ درین شهر ... درین شهر طلسم شده ...

بعد برخاست نزدیک دیوار ایستاد . مشت هایش را گره کرد ، به دیوار کوفت و گفت :

- ماتیاه شدیم ... مابیخانه ها ...

سپس لگد شرا محکم به کف اتاق کوبید و فریاد کشید :

- لعنت بر تو ای شهر !

باز هم به سوی ارسی رفت . آن را باز کرد و فریاد برآورد :

- لعنت بر تو ای شهر ... ای شهر طلسم شده ! ...

چرخ زرد رویش را به طرف ما کرد . خندید و در میان خنده گفت :

- این سی هزار را هم طفیلی مادر قمار باخت ، ها ... این طفیلی بیچاره .

و آنگاه قهقهه یی را سرداد :

- سی هزار هم رفت ... خوب ... اگر هم میبود ، به چه درد مان میخورد ؟

آنهم درین شهر ، طلسم شده .

قهقهه اش طولانی تر موج زد . بعد چهره اش متشنج شد . مثل اینکه چیزی ترش خورده باشد . دستش را بر سینه روی قلبش ، گذاشت . همانجا را چنگ زد و نالید :

آخ ؟ ...

و آنوقت لرزید و روی کف اتاق نقش بست مادرم سویش دوید :

- چرا چه شد ؟

ولی پدرم پاسخی نداد . در چهره اش دیگر نه تشنجی وجود داشت و نه رنجی

برادر زاده

(۱۳۴۶)

نمیدانم او مردی ابله بود یا بسیار زرنگ . نمیدانم . تنها این قدر هست که
سال ها پیش پدر و مادر مرحومش بعد از فکر زیاد نامی براو نهاده بودند :
عبدالرحیم !

و این لابد خوششان میامد که پسرا به این نام صدا کنند ، ولی پس از سال های
دراز که این پسر بزرگ شد ، جوان شد و قد و هیكلی پیدا کرد ، راهی کعبه شد و به زیارت
خانه خدا رسید . بعد ، از کعبه برگشت در حالی که برنامه اش چیزی افزون شده بود :
حاجی عبدالرحیم !

و حالا البته خوشش میامد که مردم مثلا بگویند :

حاجی ، نظر شما در این کار چیست ؟

او در حالی که نسیم غرور چهره دلش را نوازش بدهد ، مزورانه لبخند بزند :

نظر من چیست ؟ نظر من چه ارزش دارد ؟

و مردم اصرار کنند :

آخر شکسته نفسی میکنید ، حاجی !

واوباز محیلازه لبخند بزند :

-من چه هستم که فکرم باشد، بابا !

مردم باز هم اصرار کنند :

شکسته نفسی میکند، حاجی ... شکسته نفسی ...

سرانجام سوی مردم ببیند و باخود رضایی تمام بگوید :

-نظر من این است که زود تمامش کنید ... چطور ؟ درست نمیگویم ؟

البته که او درست نمیگوید ، وای مردم این قدر هست ندارد که پیش رویش بگویند :

-آخراین فکر تو ابلهانه است ، حاجی ... زود تمامش کنیم ! مساله این جاست که

چطور تمامش کنیم ؟

نمیدانم او مردی ابله بود یا بسیار زرنگ. نمیدانم . این قدر هست که خوش داشت

از همه به سختی کار بکشد - حتی از غویشاوندان نزدیکش . هربار که به دهکده .

خود میرفت ، یکی دو نفر را با وعده و وعید همراهش به شهر میآورد و مثل گاو سر

شان کار میکرد . بیچاره ها تا چشم های شان باز میشد و حقیقت را در مییافتند رمق

به تنشان نمی ماند . آنوقت ناامید و پشیمان نزد حاجی میامدند و میگفتند :

-حاجی ، ما میخواهیم برویم به خانه و جای خود !

حاجی متأسف و دلنگس سوی سقف اتاق مینگریست و فریاد میزد :

-این است وفای این زمانه ! ... فان دادم ، آب دادم ... آخر شما چه کم داشتید ؟

آنان البته نمیتوانستند بگویند :

بابا ، چه فانی ؟ چی آبی ؟ ما داریم گرسنه بودیم . لباس درست نداشتیم . رنگ

پول را ندیدیم ...

ازین روعاجزانه سرهای شان و اذکار میدادند :

-ئی حاجی ، ما میخواهیم برویم به خانه و جای خود !

آنگاه حاجی دو باره فریاد میزد :

-این است وفای این زمانه ! ... فان دادم ، آب دادم ... آخر شما چه کم دارید !

آن زن باز هم سرهای شان را با اندوه تکان میدادند :

-نی حاجی، مادیکر میرویم !

آنوقت چهره حاجی راغم بیشتر رنگ میکرد و آهسته میگفت :

-خوب بروید... چرا مطلبیه؟ بروید ...

مردان از همه جا بیخبر هنوز هم می پندا شتند حاجی که البته خوشاوندان شان بود، ازدوری آنان سخت اندوهگین است. ازین رو آرام و بیصدا بیرون میامدند و میرفتند به خانه های شان .

* * *
یکروز حاجی از زادگاهش برگشت پسر ی رانیز با خود آورد. پسر ی بسیار جوان باشان ه ای پهن و نیرومند با چهره ای که غرور دران لبخند میزد .

پسرجوان در خانه حاجی شروع به کار کرد از صبح تا نوبه های شب مثل اینکه سختگی نمی شناخت. صبح زود بر میخاست و جوی را میروفت، کرتها را میشاوه میکرد، شاخه های اضافی درخت ها را میزد، سبزه ها را می پیراست، گل ها را آب میداد، بیخ گلبنه ها را نرم میکرد و راهرو را آب می پاشید. زمستان ها هم هیزم جمع میکرد، برف با مهار میروفت و دود هلیز میخوابید. تابستان ها وقتی حاجی عصر بر میگشت حویلی را چون باغ باصفا می یافت سروری ناشناسی ققنک کش میداد و بلند بلند میخندید : آها برادر زاده ... برادر زاده ... این همه کار تست؟ آبرین ! پسر شاد اب و پر نیرو میامد. سوی با غچه نظر میانداخت، ثمر کارش را میدید، گل ها میخندید سبزه ها آرام آرام می لرزید، آب زمزمه کفان در جوی های باریک پایین میرفت و شاخه های باریک درختان خم و راست میشد. پسرک هم چهره اش بیشتر میشکفت و با رضایت تبسم میکرد. حاجی لختی این تبسم و این چهره را دیدید خنده اش میگریخت :

-خوب، برادر زاده کارت را بکن ... کارت را ... :

روزی این پسر نزد حاجی آمد و گفت :

- ازده کسی آمده میگوید که مادرم بیمار است .

حاجی نخست سوی سقف اتاق نگریست بعد سرش را بر گزدا گذاشت و پسر را واداشت
کرد:

-خوب، خدا مهر بان است... حتماً خوب میشود...

امیداز دل پسر گریخت. سرش را به زیر انداخت:

-میخواهم بروم!

حاجی گفت:

-میخواهی بروی.

پسر جواب داد:

-آری...

حاجی پرسید:

بروی که چه بکنی میتوانی مادر ترا خوب کنی.

پسر جواب داد:

-میخواهم بروم.

حاجی دوباره حرفش را تکرار کرد:

بروی که چه بکنی... میتوانی...

پسر که ناامید شد. حقیقت تلخی دردش چنگ زد و بغض در گلویش پیچید

و با سماجت گریه آلودی گفت:

-میخواهم بروم!

حاجی سرش را پایین انداخت. گریبانش را انگشتی بست. لب هایش را روی هم دشارد

بندها اندوه بسیار آرام زمزمه کرد:

-خوب، میخواهی بروی، برو... چرا مطلقاً؟ برو...

اما پسر نفرت. حاجی سرش را بلند نکرد:

-چرا نمیروی؟

پسر با شرم پاسخ داد:

- پول ندارم.

حاجی پرسید:

پول را چه میکنی؟

پسر گفت:

- کارم میشود ... دوايي درماني ... من هيچ کس را ندارم

حاجی لختی اندیشید . بعد برخاست :

صبر کن

سيفت پولادین را باز کرد . نوت ها روی هم گرخوا پیده بودند . حاجی کهن سال
بوی آنهارا شنیده لمس شان کرد . حرارت اطمیان گرمش کرد . کلید دوباره
در قفل چرخید . نوت ها از پشت در آهنی ناله و فریاد را سرد اندواين ناله و فریاد
ها گویا به پیر مرد يك شادی حیوانی بخشید . لبخندی زد :

- خوب برا در زاده ... اين هم پول برو .

پسر ك پول را خیره خیره نگریست . باور نمیکرد كه کارش آنقدر بی ارزش
بوده باشد . اما چاره ای نبود پول را گرفت و برگشت پیش مادرش .

روز ها گذشت و سرانجام پسر باز پیش حاجی آمد . گرچه پرزور و نیرومند
بود ، اما چهره اش غمگین می نمود درد يد گانش اندوه و احساس ناشناخته
بی جا گرفته بود باز هم حویلی را رونت کرتها را خیشاوه کرد شاخه های اضافی
درخت ها را زد سبزه ها را پیرا ست گل ها را آب داد بیخ گلپتة ها را نرم کرد
و راهرو ها را آبیاشی نمود باز هم عسروقتی حاجی به خانه آمد حویلی را چون
باغی با صفا یافت . سرور قنقه کش داد و بلند بلند خندید :

آها برادرزاده ... برادرزاده ... اين همه کار تست ؟ آفرين !

اما اين بار پسر سوی باغچه نظر نینداخت . سرش پایین بود :

مادرم مرد !

چهره حاجی مكدرد شد :

- خوب ، خدا بیا مرزدش .

بعد راهش را گرفت و رفت .

مدتی بعد پاییز فرا رسید چهره درخت ها زرد شد گل ها پژمرده دلتنگی و اندوه همه جابه زمزمه پرداخت دریکی از شب های سرد دروازه اتاق حاجی باز شد پسر جوان به درون آمد از سرما میلرید اتاق گرم بود دربخاری دیواری آتشی سرخ رنگ زیبا نك میزد . حاجی کمی ترسید :

- برادرزاده ... برای چه آمده ای ؟

پسر چیزی نگفت و آهسته سوی او رفت . کار ، یک کار بزرگ ، در دستش بود و در چشم هایش خشمی لگام گسیخته میرقصید . پیشانی اش عرق کرده بود بدنش میلرزید باز هم نزدیکتر رفت سرش را نزد يك گوش پیر مرد برد و مثل آنکه رازی را با او در میان نهد زمزمه کرد :

. میکشمت ؟

حاجی تکان خورد و چشم هایش از حلقه بیرون آمد :

- مرا میکشی ؟

پسر گفت :

- ها !

حاجی پرسید :

- چرا ... ؟

پسر گفت :

- خودت باید بفهمی !

حاجی نیرویش گریخت گنگ شد پسر بالنگی او دست و پایش را بست و مثل يك مشك روغن بر کف اتاق درازش کرد بعد مثل آینه که چیزی را بنیاد آورده باشد سوی در رفت و آن را از داخل بست سپس بطرف حاجی آمد پیر مرد چند

تکان خورد ، اما فایده نداشت موهای پسر جوان پریشان شده بود و عرق در پیشانیش میدرخشید دیگر نیملرزید سوی سیف پولادین اشاره کرد .
کلید این کجاست ؟

پیرمرد تکان تکان خورد . گوشید دست و پای خودش را باز کند :
میرای دزدی آمده ای...؟ دزدی... ای نمک بحرام پسر کار دبز رگی را نشان داد :
کلید کجاست ؟
حاجی جواب داد :

— من نمیدانم .
توک کارد روی گلوی حاجی فشار آورد :
— گفتم میکشمت

غضب و ناامیدی در چهره پیر مرد به جنگ در آمد . بمد انگار نا
امیدی پیروز شد :
— ای نمک بحرام ! خیال میکردم تو آدم خوبی هستی . کلید این چیست...
در گردنم

پسر جوان سیف را باز کرد . نوت ها همچنان روی هم و پهلوی هم
خوابیده بودند ، ولی دیگر برای حاجی حرارتی نداشتند . پسر بسته های
نوت را برداشت . مثل اینکه میخواست وزن شان را بسنجد . بمد ، در
دامن خود جمع شان کرد . غضب دو باره به سراغ پیر مرد رفت .
چشم هایش سرخ سرخ شده بود :

— ای دزد !
پسر آرام بود . درحالی که نوت ها را در دامن داشت ، بطرف حاجی برگشت
— من دزد نیستم !

حاجی گفت :
— دزد هستی . . . دزد برو گمشو برو . . .
پسر گفت :

— آرام باش . من که گفتم دزد نیستم . حالا میبینی چکار میکنم .

حاجی پرسید :

— چه میکنی ، بگو ؟ چه میکنی ؟

پسر گفت :

— هزکاری که مادرم گفته .

حاجی پرسید :

— مادرت

پسر جواب داد :

— ها گفته پول هایت بسوزانم .

بعد ، نوی بخاوری دیواری رفت ، پیر مرد به سختی نالید :

— اوه ، برادر زاده ! برادر زاده این کار را نکن

چهار یک بسته فوت را در آتش افکند . آتش بیشتر زبانه کشید .

حاجی سالخورده با بیچارگی دست و پامیزد . عرق کرده بود و کله

طاشش میدرخشید و مانند کدو صاف و بیمو بود . پسر بسته یی دیگر را

به آتش انداخت . چهره حاجی را التماس رنگ کرد و سخت نالید :

برادر زاده !

آتش بسته های پول را یکی یکی فرو خورد . حاجی ناگهان به گریه

در آمد :

— تباه شدم خدا یا ! . . . تباه شدم

گریه اش بند نمیآمد . دو باره سرش را بلند کرد و چشم بزبانه های

آتش دوخت .

پسر آرام به شعله های سرخ رنگ آتش نگاه میکرد . حاجی تقلا کرد

تکان تکان خورد و بعد فریاد کشید :

— پسر م !

جوان سرش را بلند کرد. رگ های گردنش پر آمد. عرق از سرو گردنش پایین مریخت و آتش در چهره اش منعکس شده بود و بی اختیار قهقهه اش بلند شد :

— پسر م ، ها ؟ همین رامیخواستم . . . من پسر تو هستم. تو که میدانی.

حاجی با آرامش رضایت آمیزی گفت :

— آری، هستی ! هستی ! خودم هم قبول دارم .

پسر جوان سرش را نز یک گوش پیرمرد آورد و زمزمه کرد :

— میدانی که با ما رم چه کردی ؟

حاجی گفت :

— میدانم . . . میدانم . . .

پسر کنار حاجی که سال نشست و مثل اینکه با او درد دل کند ، به سخن آمد :

— به من میگفتند که پدر ندارم . . . ما خیلی تنها بودیم . بسیار تنها . . . من و

مادرم . . . میدانی او پیش از مرگ همه چیز را برایم تعریف کرد . . .

پیرمرد آهسته گفت :

— بیچاره ها !

پسر بازوی حاجی را محکم گرفت :

— چرا مادرم را نیاوردی پیش خودت ؟ چرا ؟

پیرمرد فالید :

— نمیتوانستم . . . نمیتوانستم .

پسر گفت :

— چرا با او ازدواج نکردی ؟

حاجی گفت :

- حالا خوب شد... حالا...

حاجی با نفرت سوی او دید:

- از پیشم برو، برو گمشو..

ولی جوان با آوازی مهر آمیز گفت:

-- حالا بازت میکنم، پدر.

پسر دست و پای حاجی را باز کرد. در آفاق با آوازی مهیب شکست.

گروهی به داخل ریختند. چشم حاجی به پلیس ها افتاد و بطرف آنان دوید.

پلیس را در آغوش گرفت و اشک از چشمش سرا زیر شد:

- تبا، شدم... تبا، شدم... ..

یکی از پلیس ها پرسید:

- بگو چه شده، بگو!

حاجی گفت:

من تبا، شدم - مین، تبا؟

پلیس با لحن خشک دوباره سوال کرد:

- چطور شد که تبا، شدی؟

حاجی بدون اینکه پاسخی بگوید، با سر رهنه بطرف حویلی دوید.

هو سرد بود. او رویش را سوی آسمان کرد دست هایش را بلند نمود.

- مثل کیه که بخواد دعا کنه - با فریادی هراس انگیزی پرسید:

- چطور شد که تبا، شدم؟ چطور...؟

ولی پاسخی نشنید. ستاره ها که پاسخی نمیتوانستند داد. تنها باد سرد صدای برگ درختان

خشک را با خود آورد - صدای برگ برگ ها را، صدای گذشت زمان را..

(پایان)

شبگرد

(۱۳۴۶)

- نمیتوانستم ... نمیتوانستم .

پس حاجی را نگریست . حالت رقت انگیزی داشت :

- صبر کن بازت میکنم .

همین حالا ، ولی بگذار همه اش را بسوزانم ... همانطور که مادرم گفته ...

پسر برخواست . پول های باقیمانده را در دامنش ریخت و سوی آتش رفت

حاجی بزحمت خودش را از زمین بلند کرد و با چشم های از حلقه برآمده

باندوخته اش نگریست و با عجله پرسید :

- چه میکنی ؟ ترا بخدا باز چه میکنی ؟

پسر انگار چیزی را نشنید . در حالیکه باقیمانده پولها را در آتش میریخت

ز مژه کرد :

- مادرم همین طور گفته ... همین طور ...

پیرمرد باز هم تفلأ کرد . باز هم تکان خورد ، اما گره پشتهای بسته اش

باز نشد و ناگهان با تمام نیرویش فریاد کشید :

دزد ! ... دزد ! ...

پسر با شتاب بیشتر پولها را در آتش ریخت و با صدای بلند میگفت :

- همین طور گفته ... همین طور ...

بعد ، آخرین پسته را به پیرمرد نشان داد :

- مادرم وصیت کرد که حتی یک پول هم باقی نگذارم . یک پول ...

ببین این را هم میسوزانم ...

حاجی باز چیغ کشید :

- دزد ! ... دزد ! ...

صداها یی از حویلی به گوش رسید . عده یی میکوشیدند تا در افاق را

باز کنند . در صیف پولادین دیگر پولی نمانده بود . پسر جوان کنار حاجی نشست

آن وقت ها که من دوازده سال داشتم، هر گاه مادرم میخواست مرا انصیحت کند،
میگفت :

- پسرم آدم باید جوان مردی داشته باشد!

در آن زمان معذای این سخن را چندان در نمی یافتیم و خاموش میماندیم. وقتی مادرم
سکوت مرا میدید. با اندکی خشونت میپرسید:
- فهمیدی؟

و من چرت آور پاسخ میدادم:

- ها.

بعد، دیده گان مادرم به نقطه‌ای ناپیدا دوخته میشد.

وقتی هم که میبرد، آخرین کلمه‌ای که از دهان لب‌های باریکش بیرون میرفت، همین بود:

پسرم، آدم باید جوانمودی داشته باشد!

من ناگهان بگریه درادم و او با آوازی که بسختی شنیده میشد، پرسید:

فهمیدی؟

همان طوریکه میگریستم جواب دادم:

... ها.

هر قدر بیشتر عمر میکردم، معنای این سخن برایم روشنتر میشد. حالا هر وقت این سخن به یادم میآید، حادثه‌یی نیز پیش چشمهایم مجسم میگردد و بدون آنکه متوجه شوم، خیره خیره به نقطه‌یی می‌نگرم. فکر میکنم شاید آن هنگامی که مادرم به نقطه‌یی خیره میشد همین حادثه پیش چشمهایش نمایان میگردد.

* * *

آن زمان من ده سال داشتم و با پدر و مادرم در یک روستا زندگی میکردیم. پدر و مادرم از شهر به این روستا آمده بودند و مادرین جاخویشاوندی نداشتیم. تابستان را در کلبه‌یی نزدیک آسپاب بسر میبردیم و زمستان را در آبادی‌های دهکده سهری میکردیم. پدرم به گفته خودش «اختیاردار» زمین‌های «حاجی سعید» بود. این حاجی که زمین‌های بسیار داشت در شهر زندگی میکرد. پدرم زمین‌های او را واری می نمود کارهایش را سر به راه میساخت، کشت و دو و نظارت میکرد.

وقتی هم که محصول جمع آوری میشد. حقد هفانان و امیداد گندم کارآمد خانواده.
 حاجی رادر آسپاب خودمان که در نزدیک کلبه بود آرد میکرد و پشهر میفرستاد
 بعد، خر یدارن رامیاورد و باقیمانده گندم را به آنان میفروخت آنگاه پول گندم
 هارامی گرفت و میرفت در شهر به حاجی تسلیم میکرد.

مردی نیرومند بود قد درواز و چهره گندمی داشت. هر وقت از دروازه میدرآمد،
 برای اینکه سرش به حصه بالایی دروازه نخورد خودش را خم میکرد مثل یدارم
 اینکه از این خم شدن بدش میامد باخشم میگفت.

سالمفت پرسازنده این دروازه ا

مادرم میخندید:

قد خودت را چیزی نمیگویی؟

پدرم ز مزه میکرد:

قد خودم، ها؟

بعد به قهوه پاهایش نظر میانداخت. انگار میخواست یکبار دیگر اطعمیان حاصل
 کند که قد درازی دارد.

وقتی پدرم به شهر میرفت، من و مادرم تا قسمتی از راه او را همراهی میکردیم مادرم
 چیزهایی را که ضرورت داشت، یکبار دیگر به پدرم یادآوری میکرد که از شهر
 بیاورد. آنگاه پدرم سوی من میدید:

—دیگر بس است ... شما بروید که این بچه مانده مهشو د.
بعد مرا میپرسید:

—اگر پیسه ماند ، یکک بوبت برایت میاورم .

سپس سوی مادرم می‌نگریست .

— از خودتان مراقبت کنید ... شبانه در راه خوب بپنید ، فهمیدی؟

مادرم سرش را تکان میداد . پدرم به شهر میرفت و ما سوی کلبه برمیگشتیم .

مادرم زنی شجاع بود . وقتی شب فرا میرسید ، من احساس ترس میکردم .

نمی‌توانستم از روزه کلبه به بیرون ، به تاریکی ، نظر اندازم . سایه های مان

بر دیوار کلبه نیز برایم ترس آور بود . وقتی باد در را تکان میداد ، قلبم به

شدت می‌تپید و احساس میکردم که دانه های عرق در شقیقه هایم جوانه میزند .

مادرم مثل اینکه ترس مرادر مییافت ، میپرسید :

— چرا پسرم ؟

آب دهنم را فرو میبرد و پاسخ میدادم :

— میترسم !

آنگاه او بر میخواست از میان صندوق تفنگ پنج تکه مان و بیرون میکشید . پنج
گلوله در آن پر میکرد . روبه روی دروازه کلبه بزمین می‌نشست . تفنگ را روی

زانوهایش می‌گذاشت و دوباره میپرسید :

از چه میترسی ، پسرم ؟

من احساس آرامش و اطمینان میکردم. سرم را روی زانویش میگذاشتم و میگفتم از چیزی نمیترسم.

یازده ساله بودم که آوازه «شپگرد» در منطقه مان پخش شد. این لقب را ازین جهت به او داده بودند که کسی نامش را نمیدانست. حتی چهره اش را نیز ندیده بودند. از تمام چهره اش که باشف لنگی سیاهش پنهان میبود تنها دو چشم او را دیده بودند. صدای سم اسپش را هم شنیده بودند. همه میدانستند که تیرانداز از بردستی است و نشانهای خطا نمیرود. میگفتند که وی دهقانی از دهکده های دور است که با چند تن از یاراناش به غارت دهکده هامیبرد. دازد. مردم دهکده شبانه به دروازه های شان قفل میزدند. و سگهای قوی میکل. برای پاسبانی رها میکردند. دهقانان ثروتمند که از نزدیک کلبه، مان میگذاشتند، به پدرم پیشنهاد میکردند که شبانه باید هو شیاری باشد. ولی پدرم دستهایش را به هم میزد و میگفت:

— ای بابا . . . ما چه داریم که دزد ببرد؟!

بعضی از آنان خشمگین میشدند:

— وقتی که سرتان آمدند، آن وقت . . .

پدرم با صدای بلند سخن شانرا میپیرید:

— آن وقت قدم های شان بالای چشم!

آن سال حاصلات فوق العاده خوب بود. پدرم قسمت دهقانان را داد.

گفتم کار آمد خانواده حاجی را آورد و نرسداد. ولی وقتی که چند روز بعد مانند هر سال خریداران به سراغش آمدند، پدرم دوبستر بیماری افتاده بود. تب لرزه داشت. به شدت میلرزید. از پیشانی، آزلای موهایش، آب سرازیر میشد و پیهم میفالید:

— خنک است . . . خنک است . . .

مادرم چند لحاف را روی او انداخته بود، ولی او همچنان از خنک میفالید. جوشانده هایی را که برایش میداد، سودی نداشت. وقتی مادرم برای او فهماند

که خرید اوان آمده اند، به زحمت سرش را برداشت و زمزمه کرد:
— چرا معطلی؟ گندم را بفروش پولش را بگیر .
مادرم گفت :

— بهتر است بگویم چند روز بعد تر بیايند که تو خوب شوی .
پدرم گفت :

— نه . . . نه . . . چند روز بعد تر باران خواهد آمد . گندم ها از بين ميروند .
مادرم به کمک دو تادهقان ديگر گندم ها را وزن کرد . خريداران آنها را
بردند و پولش را به مادرم دادند . پول ها را در دستمالی پيچيد و در صندوق
گذاشت . پدرم يک بار ديگر سرش را بلند کرد و پرسيد :
— همواره بردند ؟

مادرم جواب داد :

— آری . . . همه را بردند .

پدرم پرسيد :

— پول ها را گرفتی ؟

مادرم جواب داد :

— گرفتم .

پدرم باز هم پرسيد :

— به حساب ها توانستی برسی ؟

مادرم گفت :

— البته که توانستم .

پدرم سرش را دوباره روی بالش گذاشت و به آهستگی زمزمه کرد .

— خوب شد !

از آن روز به بعد بیماری او شديد تر شد . با صدای گرفته ميناليد . بدنش داغ
بود . مثل اينکه در رگ هايش آب جوش جريان داشت . پشت سوهم آب ميطلبيد
انگار ميخواست آتش را که در درونش شعله ميکشيد خاموش کند مادرم پا ها

شانه‌ها و کمرش را چایی می‌کرد . من به بالینش نشسته بودم . دلم گرفته و پرانده بود . پدرم سخت لاغر شده بود . چشم‌هایش چقر رفته بود و گونه‌هایش برآمده به نظر می‌آمد . یک‌بار نگاهش به من افتاد . اول مثل این که مرا نشناخت . بعد انگار خیلی از شن دور باشم ، تقریبا صدایم زد :

- پسر !

سرم را نزدیک صورتش بردم :

- چیست ، پدر جان ؟

در حالی که چشم‌هایش را می‌بست آهسته آهی کشید :

تو چه خواهی کرد ؟

وقتی شب فرارسید ، باران هم شروع شد . پدرم دریافت که باران می‌بارد . به پشت خوابیده بود و اعضایش را تشنج نکان می‌خورد . هذیان می‌گفت :

بی‌الا خره باوان آمد ... گندم های بیچاره ... بگذارید آب بخورند ...

تشنه هستند ... باید دهقانان جابه‌جا کنند ... آنان - مزدوران حاجی هستند ...

حاجی مزدور کس نیست ... زمین‌ها از دست ... بی‌زمین هلمند لختی ، خاموش

شد . بعد ، مثل آنکه با مادرم حرف بزنم ، به صدا درآمد :

- همه پول‌ها را گرفتی ؟

مادرم جواب داد :

- آری ، همه را .

پدرم گفت :

- گندم‌ها را بردند ؟

مادرم جواب داد :

- ها .

پدرم آهسته زمزمه کرد :

باران می‌بارد ، ها ؟

و مادرم جواب داد :

بلی ، مهبارد .

پدرم پرسید :

دیگر گندمی نیست که خراب شود؟

مادرم گفت :

فی ، همه را بردند .

پدرم باز هم فالیذ :

توچه خواهی کرد پسرم ... من اختیار داوزمین های «حاجی سمید» هستم ...
زمین های خوب ... زمین های بسیار ... دیگر گندمی نیست که خراب شود
... همه را بردند ... ما چه داریم که دزد ببرد ... قدم های شان بالای چشم ...
آورش آهسته و آهسته ترشد . مثل اینکه دم به دم از مادور شده میرفت .
سرافجام خاموش شد . کلبه دو سکوت غوطه میخورد . سکوت ترس آور ! نهها
صدای باوان از بیرون میآمد . چراغ آرام آرام میسوخت . سایه های مان بردیو او
کلبه چون هیولا های سیاه معلوم میشد . این سکوت و آرمش به نظرم شوم آمدو
ترس را در دلم بیدار کرد . تپش قلبم بیش تر شد و غرق و ادو بدنم حس کردم .
مادرم سرش را سوی چهره پدرم خم کرد . ناگهان رنگش پرید . لعاف
را چنگ زد و فریادی خفه از گلویش برآمد .

خدا یا !

بعد ، به گریه شروع کرد . بازویش را گرفت و وحشت زده پرسید :

- چه شده ؟

در میان گریه گفت :

- مرد !

سراپایم ازین کلمه لرزید . دو کلام سروصدایی عجیب برپا شد . برای لحظه
هی چیزی نشنیدم و با بهت و وحشت چشم های از حدقه برآمده مادرم را مینگریستم .
بعد ، ناگهان دووازه کلبه با شدت باز شد و سه مرد داخل شدند . مادرم

وحشت زده رویش را گشتانند . بادیدن آنان چینی بلند کشید و گفت :

- «شبگرد» !

هرسه مرد مسلح بودند . آنکه یک قدم جلوتر بود ، قدی کوتاه داشت و چهره اش را باشف لنگی سیاهش بیچیده بود . تنها دوچشم برقداش نمودار بود . چین زرد رنگی به تن داشت . دونفری که پشت سرش ایستاده بودند ، نیز باشف های لنگی های شان چهره هارا پوشانیده بودند . ازسرا پسای هر سه آپ میچکید .

مردی که جلوتر بود قدی کوتاه داشت با صدایی آهنگدار از مادرم پرسید :
مرا چطور شناختی ؟

مادرم جواب داد :

- توصیفت را شنیده ام توصیف لنگی سیامت را ...

مرد گفت :

- بسیار خوب !

بعد به چارکنج کلبه نظر انداخت و پرسید :

- گندم ها را فروختید ؟

مادرم جواب داد :

- ها .

مرد پرسید :

- پولش کجاست ؟

مادرم خودش را روی جسد پدرم انداخت و گریه را سرداد .

مرد دوباره پرسید :

- گپ مرا نمی شنوی ؟

کسی پاسخ نداد . آن وقت مرد فریادی کشید که کلبه به لرزه درآمد :

- پول ها کجاست ؟

به دنبال این فریاد سکوت همه جا را فرا گرفت . بعد مرد کوتاه قد آرامتر گفت :
خوب خود مان میپاییم ... از آن صندوق شروع میکنیم .

ناگهان مادرم سرش را بلند کرد . سوی مرد نگر یست و چیغ کشید :
- بی پدر !

مرد خندید . دومزد دیگر هم به خنده درآمدند . مادرم بلند تر چیغ کشید :
- نامرد ... دزد !

قهقهه مرد بلند تر شد . در صورت مادرم خشمی دیوانه و ارسایه انداخته بود و حالی که
دندان هایش از شدت غضب به هم میخورد ، گفت :
- آن جاست ... پول هادران صندوق است ... ببر ... زن صفت ...
نامرد ...

مرد ناگهان از خنده باز ماند : پرسید :
- هه چرا نامرد ؟

مادرم همانطور خشمناک جواب داد :

- بیشرف ها میخواهید از يك زن بدزدید که همین حالا بیوه شده ... از يك
طفل که همین حالا یتیم شده ... از يك زن دهقان ...

چشم های برق دار مرد را دیدم که بسته شد لغتی سکوت بر قرار گردید بعد دو
بار چشم ها یش را اگشود . يك گام نز دیکتر آمد و پرسید :
- مرده !

مرد به دیوار کلبه خیره شد مثل آنکه با خود گپ بزند گفت :

- همین حالا با خود میگویم چه خواب سنگینی ... فکر میکردم از ترس چیزی نمیگویم
بعد سوی پدرم نگر یست :

- هنوز چشم هایش را نبسته اید :

کنار چند زانوزد با انگشت هایش چشم های پدرم را بست از جیبش دستمالی
ابریشی را کشید و زنج پدرم را بسته کرد دوباره برخاست . سوی دیوار رفت و

سرش را پایین انداخت ناگهان باشدت چرخید بالای سر مادرم ایستاد و به دو
مرد دیگر اشاره کرد :

از صندوق پول هارا بکشید

دو مرد بسته پول را آوردند . مرد کوتاه قد پول هارا در جیبش گذاشت و گفت

دیگر برویم

هر سه از اتاق برآمدند در حالی که مادرم زار زار میگریست ترس و وحشت رها می

کرد و اندوه مرگ پدر را گرفته به دامن مادرم چنگ زد و بغض ترکید :

- چه کنیم ؟ ... مادر حالا چه کنیم ؟

هر دو میگریستیم . نمیدانم چقدر دیر به این حال ماندیم . ناگهان باز هم دروازه

کلبه باز شد . این بار مرد کوتاه قد تنها برگشته بود . باز هم از سر پایش آب

میچکید .

در را پشت سرش بست . نمیدانم چرا این بار نه من از او ترسیدم نه مادرم

آرام آرام به طرف مان آمد . مادرم با آواز گریه آلود پرسید :

دیگر چه میخواهی !

مرد در حالی که دست های ترش را به هم میمالید . گفت .

- خواهر مرا ببخشید .

درین صدا صداقت و صمیمیت موج میزد . گریه های مابند آمد مرد روی دو

زانو نشست و سرش را پایین انداخت :

- خواهر من پیش تان شرمند هستم ... اصلا نمیدانستم شوهر شما مرده

است ... گفتید زن دهقانی هستید من هم پسر دهقانی هستم . گفتید پسر تان یتیم

شده . من هم کودک بودم که پدرم مرد . من میدانم چه حال دارید ... اما غم

نخورید . حالا کسی هست که سرپرستی پسر شما را کند . من هستم ... از من هیچ

کسی سرپرستی نکرد . کسی غم مرا نخورد . فکر میکردم شما خیلی چیزدار هستید ...

مراجای برادر تان بگیریید . این ... این هم پول ها . پول هارا ازین خاطر بردم

فریاد

(۱۳۴۷)

که دوستان من شمارا ذیت نکنند. اگر پول هارا نمیبردم انان دوباره بر میگشتند
من آنان را می شناسم.

مردو حیرت زده اورا مینگریستیم. درین هنگام دیگر شغل گیش چهره
او را نمیپوشانید ما تمام صورتش را میدیدیم. روی چارکنج و گردنی لك
ونیرومند داشت. چهره اش مانند پدرم گندمی بود. چشم های تنگ و برقدار داشت.

فردا پدرم را با احترام زیاد به خاک سپرد. تمام مصرف را سخاوتمندانه
خودش داد. از هیچ گونه خرجی دریغ نکرد. هر کسی از مادرم میپرسید که این
مرد کیست، با آواز سرشار از عاطفه پاسخ میداد :

- برادرم است ... از شهر آمده .

و همه با حسرت میگفتند:

- چه برادری !

از همان زمان مادرم عادت کرد که همیشه به من نصیحت کند :

پسرم ، آدم باید جوانمردی داشته باشد !

و من هم عادت کردم که جواب بدهم :

- ها .

«پایان»

بیخی به یلک رئیس میماند: چین های چرب پشت گردنش، کمر لکتر از شافه هایش از خود راضی بودندش، همه و همه به یلک رئیس مانندش کرده بود. گوشت قسمت ها مختلف بدنش سوی پایین قاشده بود و موم آب شده شمعی را میماند که بر زمین بچکد. وقتی از زینه های خانه اش بادشواری بالا رفت دو تا نامه به دستش دادند، یکی از یلک مامور پایین رتبه اداره بود و دیگری از مردی ناشناس. چهره اش چین دار شد. نامه نخستین را باز کرد و با بیعلاقگی به خواندن پرداخت:

«محترم رئیس صاحب،

نمیدانم چطور این عرضی بحال شروع کنم. بنده مامور همین ریاست محترم هستم. بلی، بنده دوازده سال میشود که این جا خدمت میکنم، ولی دوز پیش بنده را از کاربرد گذار سا ختنده و شاهم به گمانم بر طرفی بنده را... ببخشید... یک وقتی که بنده در صنف ششم درس میخواندم، استاد ما میگفت که هیچگاه در نوشته و گفتار یک کلمه را چندین بار نزن دیک به هم تکرار نکنید. اما بنده این جا کلمه «بنده» را چندین بار آورده ام. خوب... البته که میبخشید... بنده خیلی به آن جناب امیدوار هستم. به لطف آن جناب...

بلی، به گمانم شما هم بر طرفی بنده را تصویب کرده اید... ما بنده شایسته، این بی لطفی نبودم... آن گناه من... گناه بنده چیست؟ میدانم برای شما گفته اند که بنده به آن مرما فرق بی احترامی کرده ام، ولی این درست نیست... به خداوند سو گند میخورم که درست نیست و این آن مرما فوق بود که در حق بنده بی لطفی کردند.

آری جناب رئیس،

حقیقت این است که بنده بیخی هم بیگناه نیستم، اما گناه هم کوچک است. خیلی کوچک. باید بنده میرا سر این حادثه یعنی این بی احترامی به آن مرما فوق را به حضور شما عرض کنم... بلی باید از این حادثه با خبر شوید :

حقیقت این است که بنده يك مادر خیلی پیر که همه را متعجب کرده بود. یعنی همه در حیرت بودند که چرا نمیرد. با اینهم درست نیست اگر بگویم او کاملاً نده بود... خیر راستش این است که او بین مرگ و زندگی در نوسان بود.

این مادر بیچاره بنده، به طور نمونه هم که باشد، در دهن دندانان نداشت و چشم هایش هم چیزی را نمیدید گاهی که کودکان بنده میخواستند آن مرحومه را آزار بدهند (بنده شش کودک دارم) میرفتند به اتاق و پیااله آن مرحومه را از پیش رویش میبرد داشتند. آنوقت مادر بیچاره بنده با دستش روی زمین به جستجوی پیااله میپرداخت و با دهن بیدنداناش مینالید :

- پیااله چی شد؟ خدایا، پیااله !

کودکان بنده خنده را ستر میدادند ولی او خنده شان را نمی شنید. زیر آن مرحومه شنوایی را نیز از دست داده بود آوازه های عادی را نمیتوانست بشنود. از همین رو سرش را از ارسی بیرون میکرد و فریاد میزد :

- کریم جان... بیا که من پیااله ام را گم کرده ام.

بچه ها در اتاق از خنده میلوایند بعد، میرفتند نزدیک گوشش و فریاد میکشیدند :

- پیااله به جایش است. غلط کرده ای !

و مادر بیچاره بنده به خودش دشنام میداد

بلی، این مادر بیچاره بنده بین مرگ و زندگی دست و پامیزد. گاهی نیمه های شب برمی خواست. صد آهایی از گلویش می برآمد. خرخر میکرد. نفسش بند میشد. آنوقت بنده میرفتم پشت دروازه داکتر صاحبان و همه جا پاسخ میدادند: داکتر صاحب امشب شفاخانه است.

خوب... زندگی بنده این طور میگذشت و خیلی هم تلخ میگذشت. بنده هر وقت سوی خانه میرفتم، به مردم آسوده خاطری که در راه میدیدم، دشنام میدادم. حسد آنرا میخوردم. حقیقتش این است که اعصاب بنده بیخی خراب شده بود. همین یک هفته پیش، مادر بیچاره بنده بیمار شد و بسیار سخت بیمار شد. نیم معاش بنده برای خرید و رفت، مگر با اینهمه آن مرحومه حالی خراب داشت. گاهی بیهوش میشد و ما گمان میکردیم که زندگی اش رابه خداوند سپرد. اما سختی بعد، به هوش میامد و دست بنده را محکم می چسبید و انگار میخواست که بنده را نیز همراهش ببرد. آن روز سرکارنرفتم سراسر روز و در حالتی خشمناک و فرسودگی گذراندم در حالی که آن مرحومه در بین مرگ و زندگی دست و پا میزد. گاهی بیهوش میشد و باز دوباره به هوش میامد.

سراسر شب را بیدار ماندم. فردا به اداری رفتم. و غصه گریتم و پس به خانه آمدم. دهن دروازه خبر یافتیم که حال مادر بیچاره بنده خراب است. چشم هایم تیره و تار شده سر بسترش رفتم و فریاد زدم:

- آخر چرا نه میمیری، نه زننه میشوی!

و آن مرحومه مثل اینکه تنها «زننه میشوی» را شنید لبخندی ملا می زد و بیره های

بیدندانش را نشان داد:

- زننه میشوم؟ من خونمرده ام که زننه شوم.

بلی... این طور زندگی بنده با تلخی میگذشت.

دوروز پیش، صبح حال او خوب بود بنده هم سرکار رفتم سرگرم کار بودم سوگند میخورم که بنده با صداقت کار میکنم سرگرم کار بودم که پسر بزرگ بنده آمد و با خوشحالی خبر داد:

- بی بی مرد!

بلی، باخوشحالی این را گفت و مراهم خوشنود ساخت طوری که از شادی در پوست نمیگنجیدم سوی افاق می پردویدم . بدون اجازه - اعتراف میکنم که بدون اجازه و سلام درآمدم و گفتم :

- مادرم مرد... مرا اجازه بدهید بروم گورش کنم؟

آنوقت مدیر سراپای بنده را و راندز کردند اندام لاغر بنده را و اباس های گشاد بنده را از نظر گذرانیدند چهره استخوانی زرد رنگ و ریش رسیده بنده را و زنگر پستند و گفتند :

- هر روز یک بهانه میتراشی ... سهل انگاری میکنی ! ...

- پاسخ دادم :

- بهانه نمیتراشم راست میگویم ...

مدیر صاحب فرمودند :

- بهانه میتراشی ... همه تان را می رانم ... همه یک روق هستید ...

آنگاه بنده بی اختیار قهقهه یی را سردادم و گفتم

ایله چرادر و غ بگویم راست میگویم راست ...

- ناگهان مدیر بادوات روی میزش به سینه بنده زدند و فریاد کشیدند :

- بیشراف ... بی احترامی میکنی !

لباس بنده رنگین شد و بنده سرافکنده از افاق بر آمدم .

خوب، جناب، حالا شما ببینید همه اش همین بود و از همین سببی که گفتم، بنده

را از کار برکنار کردند شما هم تصویب کردید . اما حالا بگویید که دیگر

شش کود که بنده چه بخورند؟ زن بنده چه بخورد؟ خودم ... بنده نیز انسان هستم

و آن حا دثه همه اش همین بود که گفتم . حالا دیگر بنده منتظر الطاف شما هستم

یا احترام چاکر شما * * *

رئیس به اندیشه فرو رفت . به سر طاسش دست کشید . چند بار این کار را

تکرار کرد - انگار از لشمی آن خوشش آمده بود - بعد چشمش به نامه دومی افتاد .

نامه نخستین از یادش رفت. این نامه از مرد ناشناس بود. چشمهایش روی کلمه ها چابک چابک دوید:

«جناب رئیس،

این نامه را برای تان مینویسم، ولی مرا نخواهید شناخت. خوب است که نشناسید. نترسید. چیزی از شما نمیخواهم. عرضی دیگر هم ندارم. تنها يك خواب خود را برای تان شرح میدهم. بلی، يك خواب خودم را. این خواب گر چه مهم نیست اما شما نیز در آن نقشی دارید. اصلا هرمان آن بوده اید. اکنون که این نامه را مینویسم سراسر خوابم پیش دیدگانم مجسم است.

دیشب خواب بودم و در آن جهان خواب منظره یی دیدم. دیدم مردمی بسیار گرد آمده اند. قرار بود شما بیاید و عمارتی را افتتاح کنید. مدیران و مامورین دیگر آمدند. از وقت معینه گذشت. مردم با نااشکیبایی به انتهای سرك خیره شده بودند و انتظار شما را میکشیدند.

ناگهان همه دیدیم که شما آمدید. مگر نه بامو تر بلکه از راه هوا. آری، دیدیم که شما چون پرنده یی پرواز کفان آمدید. درحالی که به جای بال دست های تان را حرکت میدادید.

همه کف زدن را شروع کردند. خوش شدند که شما آمدید و از پرواز تان هم تعجبی نکردند. اما باز هم نومیدی به سراغ شان آمد، زیرا شما پایین نمیشدید. بالا بالای سرشان پرواز میکردید و با تحقیر آنان را میزدگر یستید. مردم بارد یگر کف زدند تا بلکه پایین بیایید. ولی شما پایان نیامدید و همچنان بالا بالای سرشان پرواز میکردید.

معاون تان از میان مردم بیرون آمد. برای تان دست تکان داد و با اشاره فهما نید که باید آن عمارت افتتاح شود، اما شما باز هم پایین نشدید و همان گونه بالا بالای سرمان پرواز میکردید.

درین هنگام، از میان جمعیت يك مامور پایین رتبه بیرون شد. این مامور حالا از کاربر گذار شده و ی اندامی لاغر، چهره استخوانی و بیگوش داشت. ریشش

عمه من
(١٣٤٧)

رسیده بود و لباسش در نقش کلانی میگرد. آهستد و اسرار آمیز سوی معاون تان آمد و پرسید:

- بنده پایین کنم شان؟

و معاون پا سخ داد:

- بلی پایین کن.

آنوقت مرد لاغری از بکشتن تیرو کمانی را بیرون کشید. تیری به چله کمان نهاد و سوی شما رها کرد. تیریک راست به گردن شما خورد و شما چون کبوتر زخمی بر زمین افتادید. ولی یک کبوتر بسیار بزرگ و پُر گوشت - آذگه معاون از بند پای تان گرفت و کشان کشان شما و ابرو و دریک گودال افکند. بعد باز گشت و به کار -

مند پایین رتبه که هنوز کمانش را در دست داشت، تعظیمی کرد و گفت:

- لطفاً افتتاح کنید!

و آن کارمند ساختمان را افتتاح کرد.

این بود سراسر خوابم - یک خواب خنده دار و خوب - امیدوارم زیاد وقت تان را نگرفته باشم.

با تقدیم احترام «

* * *

رئیس عرق کرده بود. حس میکرد روی شکمش تر شده است. دلش می تپید و یک آواز پنهانی گوشش را آزار میداد:

- بنده پایین کنم شان؟ ... بنده پایین کنم شان؟ ..

یک لحظه سرش روی سینه خم شد. در همان يك لحظه زندگی اش ، سرا سر

زندگی اش ، از پیش نظرش گذشت. یک غم در زوایای دلش چنگ زد. یک غم ناشناس. غمی که حس میکرد باز زندگی توأم بوده است.

سرش را بلند کرد. هوا بیخی تار یک شده بود. قهوه اش سرد شده و همه جا خاموش بود.

رئیس لحتی در باره این مرد ناشناس فکر کرد و بعد بی اختیار از خود ش پرسید:

- آیا هیچ دلی دردمند را شاد ساخته ام؟

و از ژرفنای روانش آوازی دشنید:

- نی، نی... هرگز...

(پایان)

درسراسر کوچه مان همه برادرم را می شناختند، ولی این آوازه و شهرت چندان افتخار آمیز نبود، زیرا دود شهرت برادرم از آتش قماربر میخاست. مردم میگفتند که برادرم پررادر چشمه های حریف می خواند و انگشتهایش قدرت جادویی دارد. این سخنها کاملاً درست بود.

وضع طوری بود که من هوا و مطیع و فرمانبردار برادرم باشم، زیرا همینکه بنای سر - کشی را می گداشتم، برادرم مرا می خواست. لختی سراپایم را از نظر می گذرانید. بعد پرهايش را می کشید و میگفت:

بیابازی کنیم.

«فلاش» را یادم داده بود. وقتی به بازی دعوت می کرد، شوق در دلم می جوشید. میدویدم و سکه های را که پس انداز کرده بودم می آوردم. رویه روی برادرم می نشستم و می گفتم:

من پر تقسیم می کنم.

می خندید و دندان طلايش برق می زد:

خوب.... تو تقسیم کن.

پرهایم را که بر می داشتم، برادرم چشمهایش را آننگه تنگه میکرد و بالبلبندی که رنگه تمشخر می داشت، به چشمهایم خیره میشد. گاه گاهی هم چشم از من بر می گرفت پرهایش را میبرد داشت و آهسته می گفت:

«خوب ازین «جولی» که تیرشوی بهتر است.

به سختی عصبانی می شدم، برای اینکه میدیدم بر استی هم جولی دارم آنوقت برادرم دود سگرتش را سوی پت می فرستاد و می پرسید:

«خوب چه می کنی.

باخشم پرهایم را روی زمین می انداختم. برادرم قاه قاه میخندید. بعضی از اوقات در این وضع مادرم به اتاق می درآمد. مارا که میدید، رنگش دود می کرد و با آواز باریکش فریاد می زد:

«آفرین! آفرین! یادش بده که نازش در روغن شود... استاددلسوز یادش بده...»

برادرم با سردی پرهایش را در جیب می کرد. سکه های مرا هم در جیب می کرد و می گفت:

«یک روز این کار به دردش می خورد»

مادرم باخشم بیشتر می گفت:

«حتماً به دردش می خورد... حتماً...»

از آنوقت تا سه چار روز دیگر من فرمانبردار برادرم می شدم. زیرا هر وقت که یله دستورش را اجرا می کردم، چندتا سکه هایم را پس میداد. این وضع تا زمانی ادامه می یافت که همه سکه هایم را به دست می آوردم. آنگاه از دستورهایش بنای سرکشی را می گذاشتم و برادرم باز هم مرا می خواست. لختی سراپایم را از نظر می گذرانید. بعد، پرهایش را می کشید و می گفت:

«بیابازی کنیم»

باز هم شوقی در دلم می جوشید. سکه هایم را می آوردم. رو به رویش می نشستم و می گفتم:

— من تقسیم می کنم .

باز هم هر همان آغاز میرمیدان میشد و پرها را می گرفت . بامهارت آنها را
گد میزد . وقتی پرها را بر می داشتیم ، از من سه شاه می بود و از اوسه توس . آرام
آرام سکه هایم پیش او میرفت و من باز هم فرمانبردارش می شدم .

برادرم خیلی بزرگتر از من بود ، از لاغری به چوپ خشکی می ماند . رنگ
چهره اش بلوطی تیره بود و دندان طلایش مثل يك چراغ كوچك در شام چهره اش
می درخشید . کار و پیشه یی نداشت . شبها كمتر به خانه می آمد . برعکس روز ها
غالبابه خانه می ماند و می خوابید .

بعضی وقتها بسیار پولدار میشد . دسته های نوت را می کشید و يك يك می شمرد . هر
بار كه از شمردن يك دسته فارغ میشد ، سوی من میدید و می گفت :

— برایت يك پوست سوردیگر هم می خرم .

من كه به پوست سوره علاقه یی نداشتم ، می گفتم :

— پوست سورد چه كنم ؟

و هر بار او می پرسید :

— پس چه بخرم ؟

باهیجان و التماس می گفتم :

— يك باسیكل !

او خیلی قاطع درخواستم را رد می كرد :

— باسیكل چیست ؟ سروپایت را درست كن من می خواهم كه تو كا كه كالا بیوشی

در واقع او می خواست مرا مجسمه یی از خودش بسازد وقتی با او جایی

می رفتم چپلی های زری را كه خریده بود به پایم می كرد كلاه سورد را به سرم

می گذاشت پیراهن و تنبان سفیدم را می پوشانید ساعت را كه بند طلائی داشت به

دستم می بست و اسكت پشاوریم را می پوشانیدم و چپن ابریشمیم را می داد كه

روی شانه چپم بپندازم آنوقت سروپایم را بادقت می نگرید و می گفت :

- درست شد ۰۰۰ درست شد .

به دنبال این جمله علاوه میکرد :

بزرگتر که شدی برایت دندان طلا می سازم .

من که به دندان طلا علاقه یی نداشتم ، می گفتم :

- دندان طلا راجه کنم ؟

اومی پرسید :

- پس چه می خواهی ؟

میگفتم :

- یک بایسکل !

برادرم با قاطعیت درخواستم را رد می کرد :

- بچه ساده ، بایسکل چه بلاست ؟

وقتی در کوچه راه می رفتم ، هر لحظه سوی من می نگرید و آهسته می گفت :

- سرت را بلند بگیر ۰۰۰ سرت را بلند بگیر ۰۰۰

ناگزیر بودم که به آسمان چشم بدوزم و راه بروم .

مردم ما را می نگریدند و با هم چیزی می گفتند . دوستانم در کوچه هوس کالاهایم

وامی خوردند و آرزوی کرده که برادرم برادر آنان می بود .

در راه با آدمهای گوناگونی برمی خوردیم که برادرم را به گوشه یی می بردند

و با او صحبت میکردند . بعضی از این آدمها دوشی میداشتند و بعضی شان جلمبر میبودند .

در میان اینان آدمهای پیر و جوان و حتی بچه های خرد سال هم وجود میداشت .

همه این آدمها به نظرمی آمد که از برادرم اطاعت می کنند . وقتی می پرسیدم که

این آدمها چه می گویند ، بآلبخندی جواب میداد :

- درباره کارهای خود گپ میزنیم ...

یک روز آخرهای بهار خبر شدم که عه بزرگم به خانه ما می آید . در بازه این عه

بزرگم از پدر و مادر و خیلی چیزها شنیده بودم، اما خود ندیده بودم. زیرا سالها پیش با شوهر و کودکانش به یکی از ولایتهای شمالی رفته بود. بعد شوهرش مرده بود و او با کارهای مختلفی چون قفس سازی، خیاطی و شیرینی پزی کودکانش را بزرگ کرده به تمرسانیده بود. بالاخر هم توانسته بود زندگانی خوبی برای خانواده اش فراهم سازد. گاه گاهی نامه‌یی بامقداری نبات و انجیر برای ما می‌فرستاد. مادرم اتفاقی را برای عمه‌ام و دخترش آماده ساخت. بعد منتظر آمدن آنان شدیم.

دو روز پس عمه بزرگم وارد خانه ما شد. مثل آنکه همراه با او هوایی طوفانی به حویلی ما در آمد. اندام فربه و قد پخچی داشت. موهایش سفید شده بود. کاملاً سالم و تند رست به نظر می‌آمد. لبهایش کلفت بود و آواز غوری داشت. به مجردی که او در کوچه داخل شد سروصدایی بر پا کرد و پیش از آنکه با مادرم و بوسی گفت، فریاد کشید:

چه کوچه نجسی! چرا این خندق را خشک نمی‌کنند؟ بوی آن آدم‌ها سردرد می‌سازد. آدم بچه‌ها را زیر پای می‌کنند. من یکی را زیر پا کردم. می‌بینید بوتم چتل شده... شما چرا دروازه را باز می‌گذارید؟ کسی می‌آید و همه چیزتان را می‌برد. آخر احتیاط خوب است. زنکه چرا اینقدر بی‌فکر هستی؟ به، به!

این ناوه‌ها حویلی را خراب می‌کنند. زیر آنها سبک بیندازید. سبک دوریا کم که نیست. مردا خود می‌آورم. آن آیینده چرا شکسته؟ عجب مرد بیکاره‌یی!

بیست افغانی یک آیینده را می‌دهند. چه بد معلوم می‌شود مثل...

مادرم روی بوسی کرد. وقتی چشمش به من افتاد، صدا زد:

بیا... بیا... دستهایم را ماچ کن که من هم رویت را ماچ کنم.

دستهای گورشتی و درشتش را پیش آورد و من بوسیدم. او هم بالهای کلفتش هر دو رویم را بوسید. دهش بوی نسواری میداد همراهش دخترش را که جوان و سبک و زنگ بود، آورده بود. بعد برادرم آمد. سر او هم صدا کرد:

- بیا ... پیش بیا ...

دسته‌ها یش را داد که برادرم ببود سد خودش روی برادرم را بوسید و گفت :
- دیگر یک مرد کامل شده‌ای ! ۰۰ چر از ن نمی گیری نرداپیر می شوی و
میمیری ... چرا بگو من خودم زن مید همت این زنکه هیچ چیز رانمی فهمد...
برادرم چیزی نگفت و با شتاب به اتا قش رفت عمه ام هیچکس را نوبت نمی داد
که چیزی بگوید خودش پشت سر هم گپ می زد و خودش سر گپهای خود قاه قاه می خندید .
مادرم مرا فرستاد که به برادرم بگویم پایین بیايد وقتی به اتا قش
رفتم دیدم دراز کشیده است و سگرت می کشد پهلویش روی توشك دسته های
نوت روی همدگر خوابیده بود پول زیادی بود به شصت هفتاد هزار می رسید
باهیجان گفتم :

- بسیار پیسه دار شده ای !

سو یم دید و گفت :

برایت دندان طلا می سازم .

می خواستم باز هم حدیث کهن بایسکل را سر کنیم که برادرم گفت :
- سیک کلا ه سوردیکر هم می خرم به شرطی که از ان بایسکل چیزی نگوئی .
بیشتر از هر وقت دیگر آوازش قاطعیت داشت . در حالی که به چت چشم دوخته بود ، گفت :
- می خواهم یک گادی بخرم .

ذوقزده گفتم :

- اسپشن سفید باشد .

باهیجان تایید کرد :

آفرین ! ... اسپ سفید . من هم می خواهم اسپشن سفید باشد .

لختی سکوت کرد و بعد افزود :

- هر روز می رویم گردش .

پرسیدم :

- محووت میرانی ؟

گفت :

- نی یک گادیو ان می گیرم.

خاموش شد و من گفتم :

- مادرم می گوید بیایا بین.

برخواست :

- برویم به کسی ازین پولها چیزی نگیری .

آنشب تادیر بیدار ماندیم . عمه بزرگم همانطور در صحبت یکه تازی میکرد . از همه جا سخن میزد . از کار هایش ، از شهری که در آن زندگی میکرد ، از دشواریهایی که دیده بود و از بچه ها و دخترانش قصه ها کرد . صحبتش گیر نبود . با آب و تاب چنان گپ می زد که خوش آدم می آمد .

هنگامی که شب خیلی دیر شده بود ، عمه ام فائزه یی کشیده و اعلام کرد :

- دیگر بخوابیم .

زود به خواب رفتم . شاید دیر هم خوابیدم . یک وقت بیدار شدم دیدم چراغ اتاق خواب برادرم روشن است و سرو صداهایی از آن به گوش میرسد . آواز های عمه و برادرم بود پدر و مادرم نیز بیدار شده بودند و با حیرت به سوی اتاق میدیدند . بعد بر خاستند و طرف اتاق رفتند . من هم به دنبالشان روان شدم . خواستند داخل اتاق شوند ، اما دراز داخل بسته بود . زیر ارسی رفتیم . سرو صداهما نظور بلند بود . به نظر میرسید که برادرم عصبانی باشد . برعکس عمه ام پیهم میخندید . صدای برادرم را شنیدم که با خشم گفت :

- من «کات» می کنم .

عمه ام قهقهه خندید و گفت :

- بکن ، هر چه میکنی ، بکن بچه ام بچه عزیزم

باز هم برادرم با عصبانیت فریاد کشید :

- دیگر گد زن !

عمه ام محیله نه گفت :

- آخر من يك «آسره» دارم... خوب پرت را بخوان...

برادرم گفت:

- من «نلفنگ» می‌کنم.

عمه‌ام خندید:

- من هم «دل» می‌کنم.

برادرم باخشونت گفت:

- اینهم «ترات»!

عمه‌ام باز هم خندید:

- بچه بیچاره‌ام. تودل نمی‌کنی که اول پرت را ببینی. بروا دارد.

من اول می‌خوانم. خوب... خوب از من دارد...

لغتی سکوت افاق را فرا گرفت. سکوت هیجان‌آوری بود من بی اختیار عرق کرده بودم. پدر و مادرم بانگاه‌های پرسش‌آمیزی سوی دختر عمه‌ام که آرام آرام می‌گریست خیره شده بودند. بعد پدرم از او پرسید:

- قمار هم می‌زند؟

دخترک سرش را تکان داد:

- توبه کرده بود. پنج سال است که توبه کرده است. پدرم قمار باز ساختن وقت بی پدرم مرد، یعنی کشته شد، او هم از قمار توبه کرد. حالا باز هم شروع کرده است. آواز برادرم شنیده شد:

- من هم دارم!

بعد، همه چیز خاموشانه پیش رفت. بالاخره آواز برادرم شنیده شد:

- این «رخ» بگوچه هستی؟

عمه‌ام خندید و جواب داد:

- من «رند فلاش» هستم.

برادرم همچنان نروده پرسید:

- تاجی؟

عمه ام با آرامش مودپانه‌یی گفت:

- من برده‌ام بچه عزیزم، تا شاه هستم.

برادرم با عصیانیت پرهایش را بر زمین زد و دشنام داد. پدرم صدا کرد:

- بی‌بی کو!

آواز آ مرانه عمه ام شنیده شد:

- چه می‌گویید؟

پدرم پرسید:

- خیریت هست؟

عمه ام جواب داد:

- ها، خیریت هست. ما بازی می‌کنیم. خیلی دیر است که بازی نکرده‌ام. خیلی دیر...

پدرم و مادرم با حیرت سوی هم دیدند. ساعت دوی پس از نیمه شب بود. آواز

عمه ام دوباره بلند شد:

- یکجای دقیقه دیگر بازی می‌کنیم و بس.

به دنبال یک خانوشی نسبتاً دراز قهقهه. عمه ام از ارسی بیرون جهید:

- باختی... باختی بچه‌ام، بچه عزیزم.

بعد در اتاق برادرم باز شد و عمه ام بیرون آمد. در دامنش چیزی گرفته بود. شادو

سر مست معلوم میشد. چهره اش از خوشحالی شگفته بود. پدرم پرسید:

- در دامنت چیست؟

عمه ام خندید و گفت:

- پیسه... پیسه... من بردم.

همانطوری که قهقهه می‌خندید، در برابر دیدگان حیرت‌زده ما، اتاقش رخت. پدر و

مادر و دخترش هم به اتاق او رفتند. من به اتاق برادرم درآمدم. روی بسترش

افتاده بود و له‌له‌هاش از شدت عصیانیت رنگ بسته بود. وقتی چشمش به من افتاد، گفت:

- دیگر نمی توانیم گادی بخریم .
گفتم .

- تو باز هم پیسه دار میشوی .

ناگهان برادرم رویش رادر بالشت فروبرد و گریستن را گرفت . من
خواستم تسلیش بدهم :

- تو باز هم پیسه دار می شوی .

برادرم پس از لحظات درازی گفت :

- این زن يك شيطان است .

دوباره به گریه شروع کرد . درحالی که پیهم می گفت :

- يك زن ... خدایا يك پیرزن مرا اینطور لچ کرد !

برادرم مدت درازی گریست . هق هق می گریست نمی دانستم چه کنم . خاموش
بودم . دلم سخت به برادرم می سوخت . کوشیدم کاری کنم که خوشحال شود .
گفتم :

- من بایسکل نمی خواهم .

ولی او خوشحال نشد . باز هم می گریست . و من ناگهان گفتم :

- بیا که ما تو بازی کنیم !

سرش را بلند کرد . سویم دید . لبخندی زد و دندان طلایش درخشید :

- پولهایت را بیاور .

سکه هایم را آوردم و گفتم :

- تو پرتقسیم کن .

هوای سرد آخر های شب را احساس می کردم . از پایین آواز عمه بزرگم

شنیده میشد که بلندبلند می خندید و میگفت :

- زیر کوزه ها ریگ بیفدازید . آب رایخ می کند . زنکه ، تو هیچ چیز را

یاد نداری . خودم فردا از در یاریگ می آرم ...

در حالی که به گادی واسپ سفیدش فکر میکردم ، پر هایم را برداشتم .

دزد اسپ

(۱۳۴۸)

برادرم که چشمهایش را تنگ تنگ کرده بود و به چشمهایم می نگرید ، گفت :

— چه ... رند خالی هستی ، ها ؟

من ناگهان به قهقهه درآمدم . دوسه بار قهقهه زدم و گفتم :

— ها رند خالی هستم ... رند خالی هستم ...

و ... دردم سه قوس بود .

(پایان)

در میان مه غلیظ قاجایی که چشم کار میکرد ، راه ما روبه بالا بود . دوروبر ماهمه جادرمه خاکستری فرو رفته بود . هوای مرطوب و گورا عطر بهاری داشت . گیاه هاوسبزه های خود رو که تازه سربر آورده بودند ، زیر پای های اسپان ماله میشدند . اسپها نفس زنان بالا میرفتند و از عرق شت و پت شده بودند . بغیر از نفسهای تند اسپها و صدای برخورد سمهایشان باز مین آوازی دیگر به گوش نمیرسید . میزبان ما که بر اسب سیاهی سوار بود و پیشاپیش ما راه میرفت . رویش را گشتاند و مثل اینکه از هوای ناسازگار پوزش بخواهد ، گفت :

- تا یک ساعت دیگر به خانه می رسم ... ولی اگر باران شروع شود ، کار ما زار است .

دو همراه دیگر ما که با سر های فرو افتاده بر اسبهایشان نشسته بودند و از ظاهر شان معلوم بود سخت خسته اند ، چیزی نگفتند . من برای اینکه سخن میزبان را بیجواب نگذاشته باشم ، گفتم :

- فکر میکنم که بزودی خواهد بارید .

میزبان خیلی جدی سختم را تأیید کرد :

- درست است . باران به زودی خواهد آمد . باید خود را به کلبه «آشور» برسانیم .

پرسیدم :

- تا آنجا خیلی راه است ؟

مهمیز آهسته‌یی برپهلوی اسپش زد و گفت :

- فی ، در همین نزدیکیست .

لختی بعد همانطوری که پیش بینی کرده بودیم باران آغاز شد . میزبان ما

تازیان‌اش را تکان و فریاد زد :

- همه زود شوید .

اسپان در اثر تازیان به دوش پرداختند . به زودی نزدیک صخره‌یی رسیدیم

که زیر آن کلبه‌یی برپا بود و از روزنه آن دود می‌برآمد . از اسپها پیاده

شدیم . در عقب کلبه پناهگاهی بود که اسپها در آنجا بستیم و خود ماسوی کلبه

آمدیم . در آستانه درپیر مردی استخوانی را دیدیم . موهای سرش سپید شده بود

و لباسهای کهنه‌یی به تن داشت . پاهایش برهنه و پینه‌بسته بود . چند تار سپید موی

از زنج و کناره های لبه‌ایش آویزان بود . در زیر ابرو های سفیدش که

انجامهای آنها به سوی شقیقه‌ها بلارفته بود ، چشمهای کوچکی میدرخشید .

پیر مرد خودش را کنار کشید تا ما وارد شویم . در درون کلبه آتشی افروخته بود .

اگرچه هوا سرد ، نبود ولی شعله آتش ، مثل بوی طعام مطبوعی ، همه ما را سوی خود

کشید . گرد آتش نشستیم . میزبان ما در حالی که کنج ر کنار را از نظر می‌گذرانید ، گفت :

- چه حال است «آشور» ؟ می‌بینی میبارد ... تا آرام شود ، همینجا میمانیم .

پیر مرد در حالی که به صدای بر خور د قطره های باران با سقف گوش میداد ، چشمهای

کوچکش را بست و مثل آنکه دعایی را زمزمه کند ، گفت :

- هاد یگر بهار آمده ... میبارد تا زمین نرم شود . اگر نبارد زمین سخت میماند . آنو-

قت سبزه‌ها چطور میتوانند سر برارند ؟ وقتی سبزه‌ها نپاشند ، هیچ چیز نمودی ندارد .

دیگر بهار آمده ..

بدون آنکه چشمهایش را باز کند، خاموش ماند. سرش بر هله بود و موهای سپیدش مانند رشته‌های در هم و بر هم تفره در شعله آتش میدرخشید.

میزبان با ناگهان مشتاقانه لحظه‌یی پیرمرد را نگرست. لبخندی زد. سرش را جلبا نیدود و حالی که انگشتش را سوی پیرمرد تکان میداد مثل اینکه تهدیدش کند. طرف مادیدو گفت: بازی نخورید. پیر نیست... بیشتر از پنجاه سال ندارد. هم عمر من است... پیرمرد چشمهایش را باز کرد. سوی میزبان ما نگرست و خیلی آهسته، طوری که به سختی شنیده میشد، زمزمه کرد:

پنجاه سال... پنجاه...

دوباره چشمهایش را بست. یکی از همراهان ماچند؛ رگلویش را صاف کرد و سرانجام چیزی را که در دل من میگشت، پرسید:

اینجا، دور از آبادی، چه میکند؟

لبخند میزبان ما گرینخت. با اندوه سرش را تکان داد و به دیوار پشت سرش اشاره کرد: اینجا قبر پسرش است.

بعد باز هم مشتاقانه سوی پیرمرد، که همچنان چشمهایش بسته بود، نگرست و با قاسف گفت:

— این «آشور» را که می بینید، یک سرگذشت غم انگیز داد. همینطور نیست؟
پیرمرد مثل دفعه، بیشتر چشمهایش را باز کرد. سوی میزبان مادیدو خیلی آهسته، طوری که به سختی شنیده میشد، زمزمه کرد:

— ها، غم انگیز... غم انگیز...

باز هم خاموش شد و چشمهایش را بست. آتش چهره های همه ما را نور سرخ رنگ میداد. قطره های باران مثل مرغان بیشمار روی بام نول میزدند. میزبان نسوارش را میان خاکسترتف کرد و گفت:

این «آشور» که اینطور آرام و کرخت اینجا نشسته است بیست سال پیش مرد. شوخ و چالاکی بود. رند و شقب بود چنان چالاک و شقب که مردم از دستش آرامی نداشتند.

میزبان لختی سکوت کرد. میخو است گذشته هارا در ذهنش زنده سازد.

بعد ، بلند تر از آواز عادی ، گفت :

- مادر یک قشلاق زندگی میکردیم . من و همین «آشور» یکجا بزرگ شدیم او-
لها خیلی دوست بودیم . با هم میرفتیم ناک کوهی میاوردیم . بعد «آشور» از من جدا شد .
میزبان سوی پیرمرد نگریست و پرسید :
- همینطور نیست ، «آشور» ؟

پیرمرد آهسته سرش را تکان داد . مثل اینکه میخواست بگوید :
- ها ، همینطور است .

میزبان مالختی تازه یانه نقره کارش را ورانداز کرد و بعد گفت :
- پدر «آشور» مثل بسیاری مردم دیگر قشلاق مادرنداری بود ، اما مردم دوستش
داشتند و احترامش میکردند . او مرد خوبی بود . زنش مرده بود . دو تا پسر داشت . یکی
«آشور» و دیگری برادرش . برادر «آشور» که از «آشور» بزرگتر بود . هم آدم خوبی
بود . تنها این آشور طوری برآمد که همه ازش بد میبردند .

از همان خرد سالی بلای جان مردم شد از همان خرد سالی بهترین سوارکار
قشلاق مابود . از همه همسالانش زور آورتر بود . بچه های همسن و سالش سخت
ازش میترسیدند . «آشور» هم را آزار میداد . پدرش را هم آزار میداد . پدرش هر روز
بارها دستهایش را سوی آسمان میکرد و فریاد میزد :

- خدا ایا ! ... این بچه را از من بگیرد .

«آشور» خاموش و کم گپ بود . خیلی کم با بچه های قشلاق میگذشت . بیشتر اوقات
از قشلاق دور بود . وقتی هم که به قشلاق بر میگشت ، کاری میکرد که داد و فریاد
کسی بلند شود .

یک روز پدر «آشور» با چارمرد دیگر آشور را گرفتند و به درختی محکم بستند . مردم
گرد آمده بودند . همه با هم میگفتند که «آشور» قایلینچه مسجد را دزدیده است . پدر
آشور قمپزش را در دست داشت . غضبناک بود . سوی مردم دید . بعد «آشور» را
نگریست و فریاد زد :

- ای دزد !

و به زدن او شروع کرد . «آشور» در آن وقت چارده یا پانزده ساله بود . قمپش

برسینه، روی، پاها و بازوهای او فرو میامد. زبان چرمی قمچین گوشت بدن «آشور» را میزد و بر پیراهنش لکه های بزرگ خون نمودار میشد. آشور خاموش بود. دندانهای سفیدش را روی همدگر فشار میداد. چشمهایش را تنگ تنگ نگه میکرد. گردنش را بلند گرفته بود و آسمان را میدید. پدرش خشمگین و برآشفته قمچینش را زو میاورد. میزد و میزد. «آشور» آخ هم نمیگفت. تنها دندانهای سفیدش را بیشتر روی همدگر فشار میداد.

بلاخر چند نفر «آشور» را از دست پدرش خلاص کردند. همه میگفتند که او خواهد مرد. ریسمانهایش که باز شد، «آشو» برسینه اش دست کشید. یک لحظه به انگشتهای خونالودش خیره خیره دید. بعد دهانش باز شد. دندانهای سفیدش معلوم شد. قهقهه یی راسر داد و فریاد زد:

... خون ... خون من ...

باز هم از قشلاق برآمد.

چند روز گم بود. وقتی باز گشت، نشانی از قمچین هادر او دیده نمیشد. فردای آن روز زین اسب همسایه شان گم شد. «آشور» باز هم رفت. یک هفته، بعد باز گشت. باز هم پدرش اورابه درخت بست و قمچین زد. باز هم از پیراهنش خون چکید، وای او خاموش بود. تنها دندانهای سفیدش را وی همدگر میفرد و چشمهایش را تنگ تنگ میکرد و باز هم از قشلاق رفت.

یک روز بعد، رنقه بودم که ناک کوهی بباورم. «آشور» را دیدم که دراز کشیده است. و از چشمه آب میخورد. نزدیکش که رفتم، برخاست. از بازویش گرفتم. چشم به چشم شدیم. من به یاد آن و قتهایی افتادم که باهم یکجا به دنبال ناک کوهی میرفتیم. پرسیدم: مش :

«آشور» تو چرا اینطور میکنی؟

ناگهان خودش را به استنم آویخت و به گریستن پرداخت.

گریه کرد و گریه کرد. من خاموش بودم. بعد برخاست. اشکهایش را پاک کرد و لبخندی زد. گفت:

— میروی که باز هم ناک کوهی بیاوریم؟

سرش را اجنبیاند. خفند و قبول کرد. آن روز بسیار خفندیدیم. بسیار ناک جمع کردیم و به قشلاق برگشتیم. «آشور» را دوست داشتم. خوشحال بودم. خوشحال بودم که او دوباره به راه آمده است ولی... فردا صبح باز هم او را به دوخت بستند. کاربندی کرده بود.

بعد ها من و برادر «آشور» یکجاذوز مینهای نظریای دهقانی میکردیم. چند بار از «آشور» خواستیم که بیاید با ما کار کند، اما قبول نکرد. برادرش میگفت: دهن «آشور» خیلی بزرگ است. با این اقمه ها پر نمیشود.

وپدر «آشور» هر روز میفانید:

..خداای!... چرا این ابلهس را پسر من ساختی؟

هم چیز همینطور گذشت تا «آشور» بیست و پنج ساله شد. برایش زن گرفتند. پدرش میگفت که شاید «آشور» اینطور به راه بیاید. اما «آشور» به راه نیامد. سالها گذشت و «آشور» همانطور باقی ماند. مردم قصه میکنند که وقتی پدر «آشور» میمرد، باگریه فالیده بود:

— خدایا، آبروی هفتاد سال من از دست این بچه بر باد میرود!

و همینطور هم شد. «آشور» پس از مرگ پدرش بد کار تر شد. دو ماه بعد

زنش هم مرد. مردم میگفتند که «آشور» زنش را کشته... من نمیدانم. میزبان ما یک لحظ خاموش شد. از نگاهش معلوم بود که در گذشته ها غرق شده است. پیر مرد هم خاموش بود و چشمهایش را بسته بود. در روشنی آتش تشنجی که حاکی از طوفان درو نیش بود، در چهره اش جان میگرفت. دم به دم آب دهانش را فرو میبرد و گوشه های دهانش به حالت عجیبی میپیرید. میزبان ما تا از یانه اش را روی زانو هایش گذاشت و ادامه داد:

... یک روز بزرگان قشلاق در خانه «تیمور بای» جمع شدند و «آشور» را هم خواستند. مدتی دراز گپ زدند و گپ زدند. نمیدانم که چه گفتند. وقتی «آشور» بیرون

آمد، سخت عصبانك بود. دهنش كف كرده بود. بزرگن تشلاق هم ازنبا لش
برامدند. «آشور» ایستاد. ازدوردستش واطرف آنان تكان دادو نریاد زد :
- شما دشمن من هستید... همه تان ...

چند قدم دور شد و دوباره فریاد زد :
- من میفهمم که باشما چه کار کنم .
برزگان تشلاق دستها یشان را روی شکم های برآمده شان گذاشتند. خندیدند.
قهقهه خندیدند و گفتند :

- «؟ درخت میبند یمت... به درخت...»
«آشور» سرش را تكان داد :

- خوب... خوب...
آن روز هنگامی که آفتاب غروب میکرد، «آشور» را دیدم که روی تخته
سنگی نشسته است و گم شدن آفتاب را در پشت کوه ها تماشا میکند . نزد -
یکش رنتم و پرسیدم :

- «چه حال داری، «آشور»؟

بدون آنکه حرکتی کند، گفت :

- می بینی؟ این عجیب است که یکی همه چیز دارد و دیگری مثل من هیچ چیز
ندارد.... چرا اینطور هست ؟

من جواب دادم :

- تو درست میگوئی ولی چه بکنیم ؟

«آشور» رویش را گشتانفد. به چشمهای من دید و گفت :

- تو نمیدانی که چه بکنیم، ها ؟ براستی نمیدانی ؟

این را گفت . برخاست و رفت . ازدور به سوی آفتاب که غروب کرده بود
اشاره کرد و صدا زد :

- یک روز مثل این آفتاب غروب میکنیم همه ما ...

فردای آن روز «آشور» پسرش را گرفت و بدون آنکه با کسی، حتی با
برادرش، خدا حافظی کند، تشلاق را ترك گفت . از همانوقت بود که گم شدن

اسبها هم شروع شد. «آشور» در سوارکاری نظیرنداشت. شبانه ناگهان برقشلاق شبخون میزد و دوسه تا اسب را میزد. سواران به دنبالش از تپه ها سرازیر میشدند، اما سودی نداشت. کسی به او نمی رسید. تپه ها اسبان رمیده را باز میاروردند. «آشور» در اول تپه ها میامد. بعد پسرش هم همراهش میبود. این پسر هشت ساله، براسپ سفیدی سوار میشد. و مثل باد تاخت داشت. بچه های کوچک وقتی سواران را تقلید میکردند، فریاد میزدند:

من «آشور» هستم یه یه ...

و آنانی که خردتر بودند، چیغ میکشیدند:

من پسر «آشور» هستم ... یه یه ...

زنان قشلاق میان خود از «آشور» و پسرش صحبت میکردند و داستانها میگفتند. دختران جوان کفجکاوانه میپرسیدند:

پسر «آشور» چند سال است؟

و مادران چپ چپ سوی دختران شان میدیدند.

«آشور» پیر درحالی که چشمهایش همچنان بسته بود، سروری در چهره اش میرقصید و لبخندی لبهای نشرده اش را باز کرده بود. میزبان مادامه داد:

همه چیز اینطور ادامه داشت. «آشور» شبخون میزد. اسبها را به یغما

میبرد. سواران از دنبالش میرفتند و دست خالی برمیگشتند. بعدها شبانه سواران به کشکک میایستادند، ولی «آشور» و پسرش از همه چیز میگذاشتند و اسبها را غارت میکردند.

یک روز برادر «آشور» خبر آوردند که اسبش ربوده شده است. در آن هنگام من با او بودم. وقتی این خبر را شنید، روی زمین نشست. مدتی دراز پیشانی اش را بر دیوار نهاد و جرت زد. وقتی که ایستاد، چهره اش سخت بر آشفته بود. چنان به سوی من دید که انگار از بچه عرد سالی دشنام شنیده باشد و باورش نیاید. درین حال گفت:

من یه یه برادر ... من یه یه؟

بعد فریادی بلند کشید:

از من هم دزدید ... از من هم ...

بازویم را محکم گرفت و گفت :

سا سبت را برابیم بیاور !

وقتی اسپ را آوردم ، با تفنگش منتظرم ایستاده بود بر اسپ سوار شد و رفت . من

هم اسپ برادرم را گرفتم و به دنیا لشرفتم .

دو شب دور و دریه در گشتیم . گردنه ها را جستجو کردیم . اسپها سخت ذلالت شده بود .

ند . خود ما را خستگی از پای در آورده بود . روز سوم بود که به همین جا رسیدیم . دیدیم

«آشور» و پسرش روی همین صخره نشسته اند و چیزی میخورند . برادر «آشور» با خشم زمزمه کرد :

یا فتمه تان بی پدرها ... یا فتمه تان ...

وقتی ما را دیدند ، «آشور» از صخره پایین پرید . بر اسپش سوار شد که ترار کند و به

پسرش هم اشاره کرد که برود . اما پسرش فریاد زد :

— کجا میروی ؟ نقطه و نفراند !

«آشور» صدا کرد :

— بگذار بیا .

پسرک دوباره فریاد زد :

— و نفراند .

«آشور» هم با خشم تکرار کرد :

— بگذار ، بیا .

ولی پسرک نرفت . تفنگش را برداشت . ایستاد و سر ما صدا زد :

— همانجا باشید !

ناگهان برادر «آشور» غضبناک و بی تأمل در یک چشم برهم زد تفنگش را نشانه

گرفت و آتش کرد . دیدم تفنگ از دست پسرک هشت ساله افتاد . بعد خودش دو لا شد و از

بالای صخره به پایین غلتید . خشم و غضب یکباره از چهره برادر «آشور» گریخت . تفنگ

از دستش افتاد . مدتی مذگ و خاموش ماند ، بعد ، باز هم مثل آنکه بچه ، خرد سالی به او دشنام

داده باشد، و او باور نکند، سوی من دید و گفت :

دیدیدی که چه کردم ؟... دیدیدی ؟...

در آن طرف، «آشور» هم لحظه‌یی روی اسپش خشک ماند. مثل آنکه نه بتوانست آنچه را که دیده است، باور کند. بعد به تاخت سوی جسد پسرش رفت. خم شد. همانطور که چاپ اندازی یزرا میگیرد، بازوی پسرش را گرفت و پیش روی خود بر اسپ گذاشتش مدتی کوتاه برادرش را از دور و نزدیک اندازه گرفت. شاید میخواست چیزی بگوید، اما هیچ چیز نگفت. در چشمهایش کینه میجو شید. طوژی که من از آنها ترسیدم. بعد چینی وحشیانه کشید :

یه هه ! ...

وبه تاخت دور شد.

برادر «آشور» سرش را پایین انداخت و با گریه گفت

- خدایا ! ... خدایا ! ...

دو روز گذشت. به هیچ کس چیزی نگفتم. درین مدت برادر «آشور» سخت غمگین بود. دایم چرت میزد و آه میکشید. روز سوم سر میزها کار میکردیم که سواری از دور پیدا شد. «آشور» بود که بر اسپ سفید پسرش نشسته بود. وقتی نزدیک آمد، ایستاد. در چشمهایش خشمی وحشیانه میدرخشید. من باز هم ازین چشمها ترسیدم. برادرش پرسید :

- برای چه آمده ای ؟

«آشور» غرشی کرد

- برای انتقام !

برادرش پرسید :

- مرا میکشی ؟

«آشور» جواب داد :

- نی.

برادرش باز هم پرسید :

- پس برای چه آمده ای ؟

«آشور» غریب :

- گفتم برای انتقام :

برادرش گفت :

- زود شو انتقامت را بگیر . چرا ...

قهقهه پیروزمندانه «آشور» سخنی او را برید :

- من انتقامم را گرفته‌ام ... پسرت را کشتم .

آنوقت باز هم چینی وحشیانه کشید :

- یه ... !

وبه ناخست دور شد . یک بار ایستاد . روی اسپش را دور داد و صدا زد :

- مرده‌اش نزدیک چشمه است !

برادرش پیشانی‌اش را بر زمین نهاد . مثل آنکه در نماز سجده کند . در

همان حال به گریستن پرداخت و می‌گفت :

- خدایا ! ... چه روزی ... این چه روزی است ؟

گریه را بس کرد باتلخی به من گفت :

- به کسی چیزی نگویی .

گفتم :

- نمی‌گویم .

برادر «آشور» هم تنها یک پسر داشت و «آشور» او را کشته بود .

«آشور» باز هم گم شد دو ماه بعد ، کسی که از اینجا می‌گذشتند ، میدیدند

که کلبه‌ی بی برپا شده و «آشور» در آن رندگی می‌کند . «آشور» پسرش را

همینجا گور کرد . وقتی مردم ازش می‌پرسیدند :

- اینجا چه میکنی ؟

جواب داد :

- از پسرم نگهداری میکنم .

در گاه کسی می‌پرسیدش :

- پسررت چطور مرد؟

میگفت :

- از اسپ انتاد و مرد.

این وضع «آشور» طوری بر مردم تاثیر کرد که هیچکس در صدد نبرد آمد
اسپش را از او بخواهد. حتی مردم تا هنوز برایش خوراك و کالا میدهند.
میزبان ما خاموش شد. بعد از لحظه ای سکوت تلخ به دیوار پشت مرش
اشاره کرد و گفت :

همانطوری که گفتم، حالا پسرش اینجا دفن است. سالها میشود که اینجا
را ترك نگفته است. آن «آشور» چست و چالاک، آن «آشور» خونگرم و بیبیاك،
حالا اینطور ضعیف و انسرده شده است.

دیگر چشمهای «آشور» پیر بسته نبود، بلکه چشمهای کوچکش را به دهن
میزبان ما دوخته بود و با حرص و ولع سخنهاى او را میشنید. اکنون درین
چشمهای کوچک شعله یک حرمان مرده زبانه میزد.

وقتی که سخنهاى میزبان ما تمام شد، هم خاموش ماندیم.

چهره «آشور» پسر متشنج بود. دانه های عرق در پیشانی اش میدرخشید.
وانگشتهایش با حرکتهای عصبی توتة چوبی را میفشرد. بعد آرامانه برخاست
و از دروازه کلبه بیرون رفت. یکی از همراهان ما گفت :

- بیچاره سخت رنج میبرد.

یک لحظه بعد هوا روشن شد. باران آرام گرفت. میزبان ما برخاست
و گفت :

دیگر برویم.

وقتی از کلبه برآمدیم و سوی پناهگاه اسبها رفتیم، میزبان ما قبری را
نشان داد :

چاه
(۱۳۴۸)

— اینجا 'پسر' آشور' خوابیده .

قبر باسنگهای سیید و زیبا تزئین شده بود و دور و برش همه جا سبزه ها
سر بر آورده بودند .

یکی از همراهان ما آهسته گفت :

— بیچاره «آشور» !

وقتی به پناهگاه اسپها' نزد یک شدم ، دیگر از اسپها اثری نبود. رنگ از
روی میزبان ما پرید . انگشت هایش با حرکت عصبی یخ چپش را فشرد. بعد از پناه
نقره کارش را محکم به موزه سیاهش زد. در حالی که لبخندی تلخ بر لب داشت ، گفت :
— دیگر «آشور» خسته شده بود. ما هم آتش گذشته ها را در دلش تازه کردیم .
بعد ، سوی مادید و باخنده عصبی گفت :

— اسپها از دست رفت... اسپها؟

پها ده به راه افتادیم. در طول راه ، در میان مهی که اکنون شیری رنگ شده بود ، من به
زندگی و انسانها میاندیشیدم و ز یرب میگفتم :

— زندگی... توجه پیچیده ای ! چه رنگارنگی !

در خیالم صدای «آشور» را میشنیدم که از میان پرده مه به گوشم میرسید :
— یک روز مثل این آفتاب غروب میکنیم... همه ما؟

و باز در خیالم ملامد که این صدا به کوه ها و صخره ها میخورد و انعکاس آن در میان
مه شیری رنگ پخش میشود :

— یکروز... همه ما... همه ما .

پایان

این چاه که در کوچه مابود و آب گورا و سردی هم داشت ، به نظر من بسیار
مهم جلوه میکرد ، زیرا هر وقت مادرم با آواز باریک و مهربانش صدا میزد :

- بیگم ، کجا هستی ؟

یا پدرم با صدای غورش تقریباً فریاد میکشید :

- بیگم را پیش من روان کنید !

یا برادرم رویش را سوی چت میکرد ، چشمهایش را می بست ، لبهای کلفتش

دکان میخورد و با تمام قوا چیغ میزد :

- بی ... گم ...

من مثل اینکه قراردادی داشته باشم ، هر جا میبودم ، بیخیال جواب میدادم :

- بیگم رفته سرچاه ... آب میآورد .

آنگاه مادرم مثل اینکه بنالد ، میگفت :

- آه باز هم رفته سرچاه ...

پدرم همانطور فریاد میزد :

- چاه سراین شلیقه را بخورد .

وبرادرم باز هم لبهای کلفتش تکان میخورد :

- پست بیوجدان !

سودی نداشت . چه این بیگم که مزدور مابود ، هر وقت فرصتی میافت ، کوزه یا کوزه چهای را بر میداشت و میرفت سرچاه . ظرفش را پر آب میکرد و میگذاشت نزدیک درخت توت بزرگی که برچاه سایه میافکند و خودش با دختران دیگر کوچ که سرچاه میبودند ، گرم گفتگو میشد .

درین هنگام حتما مادرم چندین بار با آواز بازیک و مهربانش صدا میکرد :

- بیگم ، کجا هستی ؟

پدرم ، اگر خانه میبود ، چندین بار با صدای غوروش تقریبا فریاد میزد :

- این بیگم را پیش من روان کفید .

برادرم چندین بار و پیش راسوی چت میکرد ، چشمهایش را می بست ، لبهای

کلفتش تکان می خورد و باتمام قوا چیغ میکشید :

- بی ... گم ...

ومن ، مثل اینکه قراردادی داشته باشم ، هر بار بیخیال جواب میدادم :

بیگم رفته سرچاه ... آب میاورد .

و چاه باز هم در نظرم چیز مهمی میآمد .

گفتگو بیگم با دختران کوچ طول میکشید . می گفتند و میگفتند . کمتر گپ یکدیگر را می شنیدند . همه سخن میزدند . گفتگوی شان همیشه دنبال میانت تا آنکه « شیر سفید » از خم کوچه نمایان میشد . موهایش را که تا انجام گردنش می رسید ، به عقب شانه میزد . پیراهن و تنبان تیره ، چپلی های پاك و رنگ کرده و واسکت پشاور می پوشید . وقتی دختران را میدید ، دستهایش را پشت سرش میگرفت . دو چنین اوقات اندام بار یکش بار یکتر به نظر میآمد . رگهای گردن و پشانه اش از این پوست

سپیدش نمایان میشد و لبخند زان میگفت :

- دختر ها یک ذره آب میدهید که بخورم ؟

دختران یک دم خنده را سرمه دادند. کوزه ها و کوزه چای ایشان را بر میداشتند و دیگر یخند . بعد از دور صدامیزدند :

- «پر» توهرا بخور که بمیری !

«د. سفید» چاقویش را میکشید. چاقویش را بر صدامیکرد : تَك تَك تَك ... و باز میشد از دور با چاقو دختران را تهدید میکرد :

- میکشمتان !

و دختران دیگر یخندند

«شیر سفید» نامش شهر بود و به خاطر پوست سفید و شیری رنگش وی را سفید لقب داده بودند - مرد مطرود کوچی ما بود . پدران از او نفرت داشتند که پسرانش را از راه میبرد . مادران از او بدشان میامد که دختران شان را چشم سفید میازد . ثروتمندان از او متنفر بود ند که مال شان از دست او در امان نبود . بالاخره ، هر وقت حادثه ای رخ میداد و مامور پولیس کوچی مان را خبر میکردند ، او که مردی لاغر و سیاه جرده بود ، با چشمهای سرخ سرخس همه را میزد و میزد ، لبهای باریکش تکان میخورد و مثل اینکه در تپ هذیان گوید ، بیربط زمزمه میکرد :

- خوب صحیح ... ؟ اینهم چند مین ... سی و هفتمین ...

بعد بامشت روی میز کهنه اش میکوبید . طوری که قلمهادر قلمدان می لرزیدند

و میگفت :

- تا این شیرك سفید درین کوچ هست ، مردم روی آرا من نمیبینند .

وقتی بیگم از سرچاه باز میگشت ، پدرم و برادرم مثل دو تاشیر که آهویی را گیر

آورده باشند ، او را در میان می گرفتند . پدرم فریاد میکشید :

- کجا گم شده بودی تو ...

بیگم ترسیده ترسیده جواب میداد :

- رفته بودم آب بیاورم.

پدرم دستش را تکان میداد :

- ای شلخته !

برادرم که همیشه میکوشید ادبی سخن گوید، باخشم میگفت :

- ای رذیل ! ای پست !

پدرم تکرار میکرد :

ای پست ! میفهمی ازین خانه بیرون نمیکم که از گرسنگی بمیری ؟

برادرم بعد از کمی تفکر به این جمله شکل ادبی میداد :

- بهشرف ، ازین منزل مرخصت نمیکنیم که آواره شوی !

پدرم فریاد میزد :

- آخر تو درین خانه مزدور هستی یا بادار ؟

برادرم ، مثل اینکه او را از چیزی اطمینان دهد ، میگفت :

- قوم مستخدم ماهستی میفهمی ، مستخدم

بعد رویش را سوی آسمان تکان میداد . چشمهایش را می بست . لبهای کلفتش تکان

میکشید :

ممس تخ دم

درین حال مادرم سر میرسید . خودش را میان آنان میانداخت . دست بیگم را

گرفته دور میبرد و میگفت :

- آخر آب ضرورت است ، دیگر شما هم میخورید

پدرم درحالی که بد بد سوی مادرم میدید : میگفت :

- من یک گیلان آب بیشتر نمیخورم .

مادرم اندکی عصبانی میشد و با آواز باریکش میگفت :

- ها یک گیلان یک گیلان

بعد ، بیگم تنگ تنگ گریه را سرمهداد .

بیگم مدت‌ها بود که دو خانه مازندگی میکرد. بیست ساله بود. پدر و مادرش مرده بودند. اندامی باریک و سادداشت. چشم‌هایش سیاه بود. موهایش هم سیاه بود. زیاده‌نظر می‌آمد.

* * *

یک روز بیگم با دختران کوچه سرچاه بود. هی می‌گفتند و می‌گفتند من زیر درخت توت نشسته بودم. مادر مرا فرستاده بود که به بیگم بگویم زود بیا و بیگم هم جواب داده بود: - دستی، همین حالا می‌آیم.

ولی هنوز مشغول گفتگو بود و من انتظار میکشیدم. ناگهان آواز گام‌هایی پرشتاب از انتهای کوچه به گوش رسید. همه خاموشانه بد آنسو نگر ایستادند. از غم کوچه «شیر سفید» نمودار شد. میدوید. دیگر موهایش شانه زده نبود. پریشان شده بود و یک چشمش را میپوشانید. چپ‌لبه‌های پاک و رنگ زده اش را به پاندا داشت. پاهایش برهنه بود. هر اسان میدوید. دختران که او را دیدند، چیغ زنان ظرف‌هایشان را گرفتند، گریختند و ناپدید شدند. تنها بیگم باقی ماند. معلوم بود کسانی «شیر سفید» را دنبال می‌کنند. و او از دست آنان میگریخت. وقتی نزدیک چاه رسید، سخت عرق کرده بود. پوست سپید روی و گردنش کبود میزد. از شقیقه راستش رگه‌یی با رنگ خون پایین آمده بود و تا زیر یخن پیراهنش میرسید. لختی ایستاد و به بیگم گفت:

- ببین... من از راه تنگی میروم... به پلیس‌ها بگو من سوی‌با را رفتم.

بیگم آهسته گفت:

- بیا، اینجا پنهان شو.

باشتاب تعجب آمیزی پرسید:

- کجا؟

بیگم سوی چاه اشاره کرد:

- اینجا، میان چاه؟

«شیر» بدون هیچ‌گونه اندیشه‌یی نزدیک چاه آمد. به اطرافش نظری انداخت و به چاه پایین شد. با ردیگر از غم کوچه پولیس‌ها نمایان شدند. سه

نفر بودند. دو تایشان جلو تر میدویدند. سومی که کوتاه قد بود، از دنبالشان میآمد و کمی میلنگید و وقتی نزدیک چاه رسیدند، عرق ریزان از بیگم پرسیدند :

— تو «شیر» را ندیدی ؟

بیگم خونسردانه جواب داد :

— دیدم که میدوید اینطرف رفت .

بادستش راه تذگی را نشان داد. پولیسها به آنسودویدند. بیگم با غوغای

از دنبالشان صدازد :

- پاهایش هم لچ بود .

پولیس کوتاه قدی که عقب مانده بود، رویش را گشتاند و گفت :

... صحیح است . چپله هایش در ما موریت است .

وقتی پولیسها ناپدید شدند، بیگم به ته چاه نظر انداخت و آهسته گفت :

... بیا رفتم ...

«شیر سفید» برآمد. کنار چاه نشست . پاهایش به چاه آویزان بود. پاهایش

موهایش را پس زد . چشمهایش مستقیماً به چهره بیگم دوخته شد. نگاهش

مملو از سپاسگزاری توأم با تعجب بود. رگه خون پائین تر آمده بود و سیغیه پیراهنش را

سرخ ساخته بود. چشمهایش آب زد. پره های پینیش لرزید و گفت :

- تو دختر خوبی هستی ؟

دیگر چادر بیگم رویش را نپوشانده بود. چهره اش به سختی سرخ شده بود .

دانه های شفاف عرق در پیشانی اش میدرخشید. لبهایش میلرزید و چشهای سیاهش برق

میزد. آهسته گفت :

- دیگر برو ... خوب نیست ...

«شیر سفید» برخاست و با شتاب دور شد .

این حادثه را با شگفتی و حیرت دیدم و از آن سخت خوشم آمد . مثل کار و وایهائی بود

که در آن زمانه ها شنیده بودم . از بیگم خوشم آمد . از «شیر سفید» هم خوشم آمد .

به بیگم نزد یک شدم و گفتم :

- تو کار خوبی کردی.

چون این ملاقات با من است...

استفاده

لبخندی زد و گفت:

... که همیشه با من است...

به کسی نمیگوئی، ها؟

: ... با من...

... که ...

جواب دادم:

به هیچکس نمیگویم.

سوی چاه نگریستم. مثل یک چشم سیاه و بزرگ به روی زمین باز بود. از یک کنار

آن چوپچه باریکی جاری بود که آب های باقیمانده دلو و ظرفداران میرفت. مثل

آنکه از این چشم بزرگ و سیاه اشک جاری باشد به نظر من مهمتر جلوه کرد.

و قصه مضحک خانه ما همچنان ادامه داشت. بیگم هر وقت فرصتی مییافت سر

چاه میرفت. باز هم پدرم صدایش میکرد. باز هم مادرم صدایش میکرد. باز هم برادرم

صدایش میزد. من باز هم، مثل اینکه قرار دادم داشته باشم، هر جا میبودم،

جواب میدادم:

بیگم رفته سر چاه... آب میآورد.

...

*

*

*

و بعد یک شب بارانی فرار سید. پاییز بود. هوا سرد میشد. باران میبارید. بارانی

شدید. کوچه مالای شده بود. از ناوه ها آب میآمد. من و پدرم از بازار میآمدیم، به خانه.

پدرم چتری داشت. میکوشید با آن هر دویمان از باران محفوظ نگه دارد. به عصبانیت بود

و به گل ولای کوچه دشنام میداد. چند بار پشت سر هم تکرار کرد.

- این دیگر پیش از وقت است.... کاملاً...

...

بار آخر پرسیدم:

...

- چه چیز پیش از وقت است؟

...

بادستش سوی آسمان اشاره کرد:

...

- این باران را میگویم... باران را.

بوتهای مادر میان گل ولای شلپ شلپ میکرد. کوچه کاملاً خلوت بود. پدرم گفت:

- دیگر وقت بوت گذشته، باید کلو ش بپوشیم
من گفتم :

بیوتها در گل خراب میشود، ها ؟

پدرم جواب داد :
- ها کاملاً ؟ ... کاملاً ...

نزدیک دروازه خانه که رسیدیم ، آنجا کشمکش درگیر بود . سه نفر بودند .
هیچ کدام درست تشخیص داده نمیشد . در میان آوازا آواز « شیر سفید » را
شناختم . وی در حالی که تلاش میکرد خودش را از چنگ آن دو تائی دیگر
خلاص کند ، گفت :

- من چیزی نکرده ام ، مرا رها کنید .

دو نفر دیگر همزمان با هم گفتند :

- به ما امر شده که ترا بگیریم .

دریافتم که آن دو نفر دیگر پولیس بودند . پدرم هراسان و مشوشانه پرسید :
- چه گپ است ؟

دو تا پولیس گفتند :

- ما «شیر» را گرفتار داریم ... میبیریمش .

شیر با آوازی که میخواست ترحم پدرم را جلب کند ، گفت .

- من چیزی نکرده ام .

پدرم مثل آنکه دشمن خونفشان را به دام افتاده ببیند ، سخت خوشحال شد و با
خوشحالی یگانه کلمه ادیبی را که از برادرم آموخته بود ، به کاربرد :

- ببرید ، این پست را !

شیر تقریباً نالهید :

- آخر من به شما چه کرد ام ؟

یکی از پولیسها لگدی به او زد :

- برویم به ما امر شده .

«شیر» بلند تر نالهید :

- من چیزی فکرده ام .

پدرم قهقهه بخندید :

- بپوید ، این پست را !

شیردر تاریکی تلاش میکرد که خودش را رها کند . یکی پولیس دیگر به

کمک آمد . حالا سه نفری اورا میزدند . چندبار فریادش برآمد :

- آخ ! .. مردم ! ..

پاهایشان در میان گل ولای شلپ شلپ میکرد و باران شست و شویشان میداد .

زادی کفان به پدرم گفتم :

- بگو که اورا نزنند .

پدرم جوابی نداد و غریه :

- ای خوک ! بزنیدش ، این پست را بزنید .

پولیسها او را میزدند . یکی با کمر بندش میزد . او پشت سرهم میفالید :

- نزنید . . . من گناهی ندارم .

در میان تاریکی به نظرم آمد که « شیر » تقریباً بیحال شده است و میگریه .

پولیسها نفس زنان میگفتند :

- مبروی یانی ؟

ناگهان در تاریکی صدایی را شنیدم : تلك تلك تلك . . . این آواز

چه قوی « شیر سفید » بود . وای اودستهایش آزاد نبود . تعجب کرده بوم .

بعد فریاد پولیسی بلند شد . با سرو صدایان گلهای افتاد . یکی از پولیسها پرسید :

- ترا چه شده ؟

سوال در گلویش خفه گشت . آخی گفت و اوهم به زمین افتاد . معلوم

بود کسی به کمک « شیر » آمده است . کشمکش با پولیس سومی نیم دقیقه طول

نکشید . او هم از حرکت ماند و به شدت به زمین افتاد .

بعد در میان تاریکی غلط آواز گامهای « شیر سفید » را شنیدم که با هر هفه

فرار کرد . پدرم وحشتزده در تاریکی صدا زد :

- چی شدید ؟

یکی از پولسها با آواز ضعیفی گفت :

- به ماموریت خبر بدهید . . . ما چاقو خوردیم .

پدرم به من گفت :

- همسایه ها را خبر کن .

و خودش هراسان سوی ماموریت پولیس دوید .

من دق مانده بودم . نمیدانستم چه کنم . ناگهان آذرخشی درخشید و من در نور آن بیگم را دیدم که به دیوار تکه تکه داده است . از سرپایش آب میچکد . موهای سیاهش پایین آمده و نیم چهره اش را پوشانیده بود . قنهای یک چشمش نمودار بود که نور آذرخش را به شدت منعکس ساخت . دودستش چاقویی دیده میشد که تیغه اش خونالود بود و از طوری آن را به خودش میفرست که افکار کسی میکوشید آن را به زور ازش بپگرد .

دوباره تاریکی همه جا را فراگرفت . من صدا زدم :

- بیگم تو اینجا هستی ؟

کسی پاسخی نداد و دوباره فریاد زدم . سوی دیوار آنجا که او ایستاده بود ، رفتم . دستم به دیوار مرعوب خورد . کسی نبود . بعد صدای پایی واشنیدم که در میان گل ولای دور میشد ، به همان سویی رفت که « شیر سفید » رفتند بود . من صدا کردم :

- بیگم کجا میروی ؟

آوازم در کوچه پیچید ، ولی کسی پاسخی نداد .

دیگر کسی بیگم را ندید همه جا را گشتند نیافتندش . دیگر مادرم با آواز باویکه ، و مهر بانس صدا نمیزد :

بیگم ، کجا هستی ؟

دانشمند و سنگ همسایه

(۱۳۴۸)

دیگر پدرم با صدای غورش فریاد نمیکشید :

- بیگم رایش من روان کنید .

دیگر برادرم با تمام قوایش فریاد نمیزد :

- بی ... گم ...

ولی چاه همچنان موجود بود . دختران کوچه دنبال آب میامدند . دور چاه می نشستند . و سرگرم گفتگو میشدند . می گفتند و می گفتند . کمتر گپ یکدیگر رامی شنیدند . گفتگوی شان همیشه دنباله مییافت .

اما دیگر « شیر سفید » از خم کوچه نمودار نمیشد و آنان بیهوده بدانسو چشم میدوختند . چاه همچنان مافوق یک چشم سیاه و بزرگ به روی زمین باز بود . از یک کنار آن جو یچه باریکی جاری بود که آبهای باقیمانده دلو و ظرفها در آن میرفت . مثل آنکه ازین چشم بزرگ و سیاه اشک جاری باشد . من به نظر میامد که چاه در فراق بیگم و « شیر سفید » میگرید .

پایان

شب از نیمه گذشته بود و دانشمند کار میکرد. پشت میزش نشسته بود و سرش روی کتابی کهنه و رنگ و رو رفته خمیده بود. چراغ روی میزش سایه دانشمند را به شکل تصویری بزرگ و اسرار آمیز که سیاهکاری شده باشد، بر دیوار سپید اتاق می انداخت. تصویر هم سرش خمیده بود. مثل سایه روی دیوار «بوف کور» «صادق هدایت».

دانشمند که مردی لاغر و کوچک اندام بود، به میانه سرش که موهای آن رفته بود، دست کشید. بعد، چشمهای خسته ولی دقیقش بر ورقهای کتاب کهنه و رنگ و رو رفته خیره شد و آهسته زمزمه کرد:

— قرن چارم هزار سال پیش هزار سال یعنی از آن زمان تا حالا این کره خاکی هزار دفعه مدارش را دور زده است. در آن زمان انسانی نشسته بوده و این کتاب را نوشته. باچه خون جگر

نوشته. رنج عظیمی برده . . . این ظرافتها . . . عجیب است . معلوم نیست
 آیا میدانسته که هزار سال بعد کسی دیگری بیدار خوابی میکشد و روی این
 کتاب کار میکند . فکر نمیکنم . هیچ فکر نمیکنم . . .
 دانشمند سرش را بلند کرد . لهخند غرور آمیزی چهره سالخورده اش
 را رنگ داد . چشمهایش از خوشحالی درخشید . پیش خودش فکر کرد :
 - سوقتی این کشف من با کارم به میدان براید، آنوقت . . .
 شوقزده روی چوکیدش جا به جا شد و آهسته زمزمه کرد :
 - همه به حیرت فرو میروند . همه . . . هیچ کس انتظار این حادثه را
 ندارد . هیچ کس . . . ومن جایزه میگیرم . روز نامه نویسان برای گفتگو
 سراغم می آیند . تصویر هایم در روز نامه ها و مجله ها چاپ میشود . خاور
 شناسان برایم تبریک نامه ها می فرستند . بعد . . . به کشور های خارج
 دعوت میشوم . سخنرانی میکنم . . . ولی . . . چه بگویم ؟ باید تلاش
 خودم را روشن سازم . باید . . .
 رشته فکر دانشمند پاره شد . صدای سنگ همسایه آن را پاره کرد . - عوعو
 و خشتناکی بود . دلها را می لرزاند . همسایه این سنگ را نو به خانه اش آورده
 بود . سنگ سیاه و بزرگی بود که سپیدی چشمهایش گلابی رنگ به نظر می آمد .
 وقتی دانشمند آن سنگ را دیده بود ، پیش خودش زمزمه کرده بود :

- به يك پلنگ ميماند !

سومین شبی بود که مزاحم دانشمند میشد . هر وقت عوعو و خشتناکی را سر
 میداد ، نظم فکر دانشمند برهم میخورد . تپش قلبش افزایش مییافت و با عصبانیت
 میگفت :

- آه . . . لعنت بر همسایه بد . . .

سنگ امشب بیشتر و بلندتر از هر شب دیگر عوعو میکرد و آوازش از هر وقت
 دیگر و خشتناک تر بود . از فرط ترس و عصبانیت عرق سردی بر پیشانی دانشمند

درخشیدن گرفت. انگشتهای دانشمند گوشه‌های میز را با عصیانیت فشرد. دوباره چشم هایش برو رقیهای کهنه و رنگ و رورفته خیره گشت. آن لبخند رفته بر لبهای باریکش باز آمد. تاوهای نقره فام موهای اطراف سرش در روشنی چراغ بلبل میکرد. انگار موهای نقره فامش هم خوشحالی میکردند. به فکر فرو رفت و غنچه‌های خیالش باز شد:

- خوب... در سخنرانیهایم میگویم که برای به دست آوردن این کتاب خیلی رنج کشیده‌ام. به گوشه‌های دوردست سفر کرده‌ام. به هردری زده‌ام. و بعد... شب‌بیدار خوابی کشیده‌ام. مطالعه و کار کرده‌ام تا دریابم که این نسخه اصل هست یا نه... و این نسخه یگانه نسخه موجود از کتابیست که در آثار کهن به آن اشاره داشته است. همه کس گمان میکرد که این کتاب دیگر وجود ندارد، ولی حالا من ثابت می‌سازم که جود دارد. من...

مثل آنکه اتاق لرزید. نزدیک بود قلب دانشمند از کار بیفتد. لبخندش گریخت و همان عرق سرد بر پیشانی‌اش دوید. اعصابش متشنج شده بود. چشمهایش را با انگشتهایش فشار داد و چند نفس عمیق کشید. درین حال فکر کرد:

- آزادی تاجایی دامنه می‌یابد که باعث آزار دیگران نشود. ولی حالا این

سگ مرا می‌آزارد...

- این سگ حق ندارد باعث آزار من شود... ولی... ولی گناه سگ هم نیست. این سگ به دل خودش اینجا نیامده است. اینجا آورده اندش. و کارش را هم همین مقرر کرده اند که عوعو کند. بنابراین سگ هیچ گناهی ندارد...

سگ آرام شد و دوباره همه جا را خاموشی فرا گرفت. دانشمند همانطور با چشماهای بسته به پشتی چوکی تکیه داده بود و فکر میکرد:

- پس گناه کار اصلی کسیست که این سگ را اینجا آورده است. سگ گناهی ندارد. تنها کارش را انجام میدهد. هر کس باید کارش را انجام دهد و با وفا داری کاری انجام دهد. همینطوری که من بیدار خوابی میکشم، تلاش میکنم و حالا

نفسه بی نظیری را به دست آورده ام و یقیناً از دشمن این کارم درک میشود. مثلاً دانشمندان خارجی از من دعوت میکنند. به افتخارم ضیافتها ترتیب میدهند. سیل روز نامه نویسان به سویم سرازیر میشوند. دورم حلقه میزنند. عکس میگیرند و سوال میکنند. شاید بپرسند، «شما به حیت یک دانشمند بزرگ در باره صلح چه نظر دارید؟» آنوقت آرامانه جواب میدهم، «به نظر من صلح پایه اساسی پیشرفت دانش است. مثلاً اگر من در شرایط صلح نمیزیستم، هرگز نمیتوانستم اینکار اخیرم را به مردم جهان تقدیم کنم.» کس دیگری میپرسد، «درباره زندگی چه فکر میکنید؟» در جواب میگویم، «من از زندگی لذت میبرم.» دیگری میپرسد، «درباره لیونای شانزده چه فکر میکنید؟» میگویم، «خوب، یک شهکار علمیست. مثل همین کار اخیر خود من.» ولی نه... لازم نیست زیاد از کار خودم سخن بزنم تنها میگویم یک شهکار علمیست.» بعد...

باز هم انگار زمین لرزه ای رخ داد. دانشمند در قسمت چپ سیفه اش دودی حس کرد. سپس قلبش به شدت تند شدن گرفت. باز هم عرق سرد بر پیشانی او دید. نوعی کمرختی بردستها و پاهایش چیره گشت. دهنش خشک شد. هیكل بزرگ سنگ پیش چشمهایش مجسم گشت. بنظرش آمد که دهن بزرگ و بدهییت سنگ باز است، دندانه های وحشتناکش معلوم میشود و از حنجره اش غرش و عو عو ترس انگیزی بیرون میریزد.

دانشمند مدتی به همین حال ماند. بعد، برخاست و پشت دروازه همسایه رفت. زنگ دروازه صدا داد آورد. سنگ آمده بود پشت دروازه و باشدت عو عو میکرد. دانشمند از پشت دروازه بانبساط به سنگ گفت:

ای موجود کثیف!

باز هم زنگ دروازه صدا داد آورد. سنگ بلند تر عو عو را سرداد و دانشمند با غضب فریاد زد:

- برو... گم شو!

سگ دور نشد. در راه باز نکردند. معلوم شده هیچ کسی به خانه نیست.
دانشمند ناراضی و خشمناک به اتاقش برگشت. اما دیگر آواز عووسگ
قطع نشد. دانشمند سخت ناراحت بود. به همسایه فحش و دشنام میداد و میگفت:
دیگر قابل تحمل نیست. به آزادی من صدمه زده اند. من حق دارم شبانه

به کارهای علمی خودم بپردازم. حق دارم...
نزدیک میز کارش رفت. چشمش بر قلمی افتاد که منتظر بود دانشمند به
دست گیردش و آخرین صفحات و ابنویس و کار تمام شود. زمزمه کرد:

یک کار بزرگ و بیمانند تمام شود.
آواز عووسگ بلند بود و دانشمند باخشم یقربا فریاد زد:

ولی خدای من... این کار بزرگ رایک... یک سگ نمیکند که به پایان
برسد. یک سگ مانع کار بزرگ من است. آه... این دیگر قابل تحمل نیست.

با عصبانیت در اتاقش به قدم زدن پرداخت در حالی که با خودش فکر میکرد:
اگر دانشمندان جهان دریابند که سگ یک همسایه نادان سبب شده است که من

از این کار بزرگ باز مانم، همین حالا بیدرفنگ به مقامات عالی تلگراف میفرستند و

میخواهند که بصورت فوری این مزاحمت برطرف گردد. افسوس کسی نمیداند...
هیچ کس نمیداند ولی یک روز همه کس باخبر میشود.

ناگهان دانشمند قهقهه بلندی را سرداد. قهقهه اش با عووسگ گدشد. در حالی که
نمیتوانست از خنده اش جلوگیری کند، گفت:

سوه روزنامه نگاران میگویم که یک سگ...

شدت خنده سخنش را برید. بعد دوباره گفت:

میگویم که یک سگ نمیکند این کارم به پایان برسد.

خنده اش قطع شد، اما آواز هولناک سگ شنیده میشد. به سوی میز کارش رفت
و روی چوکیش نشست. آخرین صفحات بایست امشب نوشته شود. همه چیز آماده

بود. ذهنش خیلی خوب کار میکرد. ولی سگ...
دستهایش را بر گوشهایش نهاد و درین حال فکر کرد:

- من حق دارم از آزادیم دفاع کنم به یقین که همه دانشمندان جهان این سخن
مراقبت میکنند. من حق دارم.

برخواست و با آواز بلند یی فریاد زد:

- من حق دارم!

با پشت اندکی خمیده به اتاق دیگر رفت و تفنگی را که بر دیوار آویخته بود،
برداشت. رفت روی بام. آنجا دراز کشید و به حویلی همسایه نظر دوخت.

میخواست از همانجا سگ را هدف قرار دهد. سگ پشت در کوچه بود و باهیجان
و شدت عو عو میکرد و بر دروازه چنگال میکشید.

ناگهان چشم دانشمند به دو نفری افتاد که به سوی دیگر در نشسته مشغول کاری
بودند. پس از مدتی یکی از آن دو نفر گفت:

- باید سگ را بکشیم دیگر چاره یی نداریم.

مرد دیگر گفت:

- درست است.

یک لحظه در سکوت گذشت. بعد آن دو نفر با صدای خیلی آهسته طوری که
دانشمند شنیده نمیتوانست، به صحبت پرداختند. دانشمند در نوری که از چراغ حویلی

همسایه میآمد، خیلی واضح معلوم میشد. سر دو نفر صدا زد:

- این سگ شما را هم به کارتان نمیگذارد؟

و مرد و حشتر زده بر خاستند و سوی دانشمند که روی بام دراز کشیده بود،
خیره شدند. یکی شان پرسید:

- آنجا چه میکنی؟

دانشمند پیر تفنگش را بلند کرده به دو نفر نشان داد:

- میخواهم سگ را بکشم. نمیاند کارم را انجام بدهم. دیگر چاره یی نیست.

دو نفر خاموشانه سوی هم گردیدند. دانشمند پرسید:

- میخواهید بکشمش؟

دو مرد جواب دادند:

- ها... بکش.

دانشمند گفت:

صبر کنید... یک دقیقه...

به حویلی رفت. از آنجا روی دیوار خودش بالا شد. در حالی که اینسو و آنسو
نوسان میکرد، روی دیوار همسایه رسید. عو و وحشتناک سگ افزایش یافت. دانشمند
روی دیوار نشست. سگ عو و میکرد و غیز میزد که به دانشمند برسد، ولی نمیتوانست.
دانشمند به سوی دیگر دواردید و به دو مرد که وحشتزده استفاده بودند، گفت:
باید همین امشب کارم تمام شود. من حق دارم که این سگ را بکشم. به روز نامه
نویسان هم این قصه را بیان میکنم...

ناگهان دانشمند، همانطوری که روی دیوار نشسته بود، به خنده درآمد. به شدت
میخندید و اندام کوچکش تکان میخورد. درین حال گفت:
- موضوع جالبی برای روز نامه ها میشود... بسیار جالب...
یکی از مردان آهسته گفت:

- خلاص کن دیگر...
دانشمند خنده را بس کرد. تفنگش را به سوی سگ نشانه گرفت و گفت:
من حق دارم از آزادی خودم دفاع کنم.

و آتش کرد. آواز گلوله در لابلای سکوت شب طنین انداخت. سگ بزرگ ناله یی
کرد و روی زمین افتاد. دو مرد در پایین وحشتزده اینسو و آنسو میزد و گریستند. هیچ
آوازی دیگر شنیده نشد. تنها چند خانه دورتر چراغ اتاقی روشن شد. مردی سرش را
بهرون آورد. اینطرف و آنطرف نگاهی انداخت و دوباره چراغ را خاموش کرد.
دانشمند روی دیواره و باره به خنده درآمد و گفت:

- روز نامه نویسان خیلی از این قصه خوششان خواهد آمد.
دو مرد به کمک همدگر سر دیوار بالا شدند و خودشان را به حویلی انداختند.
به دانشمند گفتند:

چرا نشسته ای؟ بیا...

دانشمند گفت:

- «بیایم... میایم..»

مردان کمکش کردند و او هم به حویلی همسایه پایین شد. یکی از مردان پرسید:

«چند وقت است که از این کارها میکنی؟»

دانشمند جواب داد:

«عمرم را در همین کارها گذرانیده‌ام.»

مرد باز پرسید:

«پس بدت هم از این کارها می‌کرد؟»

دانشمند جواب داد:

«...ها، عمرش را در همین کارها تیر کرد.»

مرد گفت:

آمرین!

مردان شیشه‌یی را شکستند و درد هلیز را باز کردند. بعد به اتفاق دیگر ی-

درآمدند. دانشمند هم به دنبالشان بود. تفنگش را به گوشه‌یی نهاد و بربك چوکی.

نشست. بعد گفت:

«این کار من برای جهان غیر منتظره است. هیچکس انتظارش را ندارد. هیچکس..»

یکی از مردان پرسید:

«کدام کارت؟»

دانشمند پیر خنده را سرداد و گفت:

«کدام کارها؟... درست است. شما هم خبر ندارید...»

بعد چهره‌ا سرار آمیزی گرفت و به دو مرد ناشناس اشاره کرد:

«نزد يك بیاييد. میخواهم يك چیز مهم را برایتان بگویم.»

مردان نزدیکش رفتند و او گفت:

بچہ بد

(۱۳۴۹)

مرد را دید . مثل تصویری بود که با اندوه و غضب پردازیافته باشد . درین حال مرد گفت :

- مگر تو مال کسی دیگری را نگرفته‌ای ؟ این کتاب از کیست ؟ یک بنده خدا آنرا هزار سال پیش نوشته ... ولی تو با آن پیسه داو می‌شوی . چرا مال کسی دیگری را گرفته‌ای ... ؟

به نظر دانشمند آمد که هزار سال پیش همین مرد بیدار خوابی کشیده و بارنجی عظیم این کتاب را نوشته است . بنظرش آمد که مرد می‌گوید ، « من حق دارم ترا بکشم . حق دارم ... »
دانشمند میخواست فریاد بکشد :

- من بد کرده‌ام !

ولی صدایش نبرآمد . تنها فشار انگشت‌های مرد ناشناس را بر گلویش احساس میکرد . این فشار توأم با درد ، اضطراب ، ترس و غصه بود . بعد تر ، دیگر چیزی نبود . تنها یک خلا بود - یک خلای پراز سکوت و سیاهی که دانشمند پیر در میان آن ناپدید شد .

پایان

حالا که بیاد می آورم، درمی یابم که همیشه برای مادرم پسری بدی بودم. دیگر نه مادرم وجود دارد و نه گذشته هایم: هر دو در رشته بی پایان زمان قاب خورده و فدا شده اند و یقیناً هرگز باز نخواهند گشت. همینطور من هم یک روز میروم و باز نمیگردم. در گذشته های دور، که خیلی کوچک بودم، آشفاترین چهره ای که در ذهنم نقش بسته بود، چهره مادرم بود. آنچه از این چهره حس میکردم، محبت و گذشت بی پایانی بود که به من جرأت میداد هر کاری بکنم و ترسی از نتیجه آن نداشته باشم. جهان من، جهان کوچکی بود که خودم فرمانروای آن بودم و هستی مادرم، مثل یک سیمرخ مهربان، از هر گونه گزندگی نگاه میداشت. همه محود کامگی هایم از طرف مادرم تحمل میشد و شکوه و خشمش تنها یک قالب بیان داشت. میگفت:

بچه بدی هستی!

آنوقت ها، که هنوز کوچک بودم، این سو و آنسو جستجو میکردم و وقتی ها و شهرنیهای منزل را میدیدم. مادرم که از موضوع آگاه میشد، برمی آشفست و سرزنش میکرد. در همان قالب همیشگی:

بیچہ بدی هستی!

ومن هیچ اثری از این سرزنش برنمی داشت.
بزرگتر که شدم، شوختر و بیهاکتر گشتم. آن جهان کوچک را، قلدر و فرمانروایم را، گسترش دادم و فراختر ساختم. جهانگیر خودپرستی بودم که خودم را بر کر عالم می پنداشتم. آیینہ های همسایگان را میشکستم و همهاز پهایم. ابا سنگدلی و بی پروایی خون آلود میساختم. همه یهی مادرم می رفتند. شکایت می بردند و بعضی دعا دعوی و سروصدا بر پا میکردند.

مادرم همه روزه از آفتان پوزش میخواست یادعوی و سروصدا به راه میانداخت. باز هم که مرا میدید، سهمای پرمهارش را خشم محبت آمیزی پرداز میداد و میگفت:
بیچہ بدی هستی!

یکروز به کوچہ مامردی آمد که باز بیچہ می فروخت. دو همان باز بیچہ ها ساعتی را دیدم که قاب طلایی داشت شماره های روی صفحه اش نیز طلایی رنگ بود. بند سرخی داشت که با آن به دست بسته میشد. ازین ساعت خیلی خوشم آمد. از مرد قیمتش را پرسیدم. جواب داد:

— این ساعت از ملک جاپان آمده... از شهر خوبان آمده... از گنج سلیمان آمده... خوب ببین. صحیح ببین. فقط دو افغانی...

به سختی آرزوی تصاحب ساعت در دلم سرکشی را آغاز کرد. فکر کردم که از کدام گوشه قلمروم میتوانم این پول را فراهم کنم. فکر کردم و فکر کردم. قلمرو قهبری داشتم. زانوی هیچ جانیستد این پول را تهیه کرد.

به فروشنده گفتم؟

— تنخم مرغ سوگیری؟

جواب داد:

— اگر قازده باشد... پنج تاپیا را

گفتم :

تخمهای ماهمه تازه است !

فروشنده گفت :

بیار! ... بیار!

به خانه رفتم. ما کیانی داشتیم که کرک شده بود. مادرم زیرسینه اش شش دانه تخم را گذاشته بود که چوچه بکشد و هر روز به مرغ مالیده میداد.

به زیر خانه که در مدم، ما کیان سروصدای عجیبی برپا کرد. از بالهایش گرفتم و میان یک صندوق انداختمش. بعد، پنج دانه تخم را برداشتم. گرم بود. بادا منم پا کشان کردم و آوردم به مرد فروشنده دادم. ساعت را گرفتم. شادمان بسوی خانه رفتم. درین حال شادمانه زمزمه میکردم :

«این ساعت از ملک جاپان آمده . . از شهر خوبان آمده ... از گنج سلیمان آمده ...»

دروحلی دیدم که مادرم تکرری مرغ را پیش رویش گذاشته است. ما کیان قدود میکرد و از پشت قاب مالیده میخورد و تکرری تنها یکدانه تخم بود و مادرم زار زار میگريست. وقتی چشمش به من افتاد، دردید گنازش حالت عجیبی را دیدم. با آواز وقت انگیزی گفت :

آخر تا چند روز دیگر از آنها چوچه می برآمد.

دو حالیکه به شماره های ساعت میگریستم ، گفتم :

من چوچه مرغ را چه کنم؟

مادرم دو حالی که میگریست گفت :

بچه بدی هستی!

و به دنبال آن افزود :

— ای سنگدل !

بعدترها که بزرگتر شدم، از همه چیز ناواضی بودم. در قلمروم همه عصیان کرده بودند. با همه می جنگیدم و همه با من می جنگیده‌ند. هر روز در مانده و نا راحت بخانه بر می‌گشتم. بی بهانه می‌بودم. کمر بندم را میکشیدم و خواهم واکه اندام باریک و کم‌قوانی داشت، می‌زد. اودسته‌هایش را برای دفاع دوبرابر صورتش می‌گرفت و بیدرنک گریه‌ها شروع می‌کرد. مادرم به کمکش می‌آمد. سر مادرم فریاد می‌کشیدم: - گم شو!

مادرم با تشویش و اضطراب می‌گفت:
- آه... خدا یا... این دختر را می‌کشد!
باز هم فریاد می‌زد:

- ها... میکشم!... میکشم!

همه چیز در منزل مان در هم و بر هم میشد. همسایگان از سردی راه‌ها و روی بامها کله‌کله می‌کردند. من به همسایه‌ها فحش میدادم و مادرم در اوج خشمش می‌گفت:
بچه بدی هستی!

یکروز با بچه‌های کوچکی جنگ سختی کردم. روی چه موضوعی بود؟ درست یادم نیست. ولی مسأله قلمرو و عصیان بود. من مقهور استبداد رای خودم بودم. تحت همین جبر جنگیده بودم. سرور و بی‌خون‌آلود و لباس‌هایم پاره پاره بود که به‌خانه آمدم. مادرم مثل آنکه منتظر بود که با همین حالت به‌خانه بیایم. با ترحم و دامن‌بازی عمیق مرا نگرید. به اتاقم رفتم که چاقویم را بردارم. در جایش نبود. همه چیز را درهم ریختم. باز هم نیا فتمش. با خشم جفون آمیزی فریاد کشیدم:

- چاقوی من کجاست؟

و به‌حویلی آمدم. دیدم که مادرم کنار چاه ایستاده است. سرانیمه بود و می‌لرزید. با آواز لرزان و بریده بریده گفت:

- اگر پیش بیا، خودم را... می‌زنم... می‌زنم

چاقویم را با تیغه باز در دست داشت .

قلبم به شدت میتپید . حس می کردم عرق و خون روی پوستم می لغزد .
لباسم به تنم چسبیده بود . خونی که از شقیقه چپم جاری بود، نمی گذاشت
چشمم رابه درستی باز کنم . به مادرم گفتم :
- چاقویم رابده !

گفت :

- خودم را میزنم !

در چشمهایش تصمیم دیوانه واری موج می زد. اما برای من مسأله فرما -
نروایی و عصیان مطرح بود. شکست و پیروزی مطرح بود. آرام آرام سوی
مادرم رفتم . مادرم چاقو را بلند کرد و تقریباً فریاد کشید :
- به خدا میزنم !

فریاد ترس انگیزی بود. خواهرم خودش رابه پادایم آویخت و با گریه گفت :
- نرو ... پیش نرو ...

من پنجه هایم رابه زخم شقیقه ام کشیدم. انگشتهای خون آلودم را در برابر چشمهای
پراز اشک خواهرم گرفتم و پرسیدم :

- این خون رابا چه چیز میتوان شست ؟

هیچکس جوابی نداد و خودم فریاد زدم :

- با خون ! .. تنها با خون ! ..

در سرم سرو صداهایی برپا بود. دیگر چشمهایم به درستی نمیدید. خواهرم را
بالگد محکمی از خودم راندم و خواستم سوی مادرم بروم، ولی کسانی بازوهایم را
گرفتند . همسایه ها بود ند. درحالی که تلاش میکردم تا خودم را رها سازم، پیهم
فریاد میزد :
- چاقویم رابدهید ... چاقویم را ...

و به نظرم آمد که همه چیز را از دست می‌دهم. قلمروم تنگتر میشد و رقیبانم فاتح می‌گشتند.

تا چند روز دیگر از خانه نبرادم. دنیاال بیانه می‌گشتم. باز هم خواهرم را با کمر بند می‌زد. چندین بار بشقاب غذایی را که مادرم برایم آورده بود، شکستم. او تنه‌ها می‌گفت:

- بچه، بدی هستی!

و آه می‌کشید.

بعد، من زشت خوی ترشدم. کارهای بدتری کردم. به زن‌ها نرفتم و پس آمدم بچه بدتری شدم.

سالها میشد که مادرم دیگر جوایش را از دست داده بود. موهای سرش سپید شده بود. چهره اش از ننگ آورده بود. خواهرم نیز شوهر کرده و رفته بود به خانه شوهرش. من خشن تر شده بودم. به ادرم که دیگر کاملاً تنه‌ها بود، دشنام می‌دادم. دشنامهای سنگدلانه می‌بود. اوز اوزار، بیگیر یست و می‌نالید:

- خدایا!.. این قسمت من برد این قسمت من بود این بچه بد...

پس از آن کارهای بدتری کردم و مادرم زنند. مانند تاهمه این کارها را ببینند. چه رنجی برد. رنجی عظیم در میان تنهائی.

روزی که می‌مرد، مرا از جای دوری آوردند. مست بودم. می‌خندیدم قهقهه می‌خندیدم. گفتند:

- مادرت می‌میرد.

گفتم:

- خوب... چه باید کرد؟ یک روز همه مان می‌میریم...

گفتند:

- برای پیش خودش خواسته است.

گفتم :

از دست من چه میبراید؟ بگویید... چه می‌برآید؟

بالاخر مرا پیش مادرم بردند. چشمش که به من افتاد، نروغ دید گانش
افزود. لبخند نیم مرده‌یی بر لب‌های پریده و نگش دوید. بی اختیار آرام آرام
به بسترش نزدیک شدم. لب‌هایش تکان خورد. گوشت را نزدیک دهانش بردم
آهسته گفت :

همه از تو بدشان می‌آید... کس نمی‌خواست بیاید و ترا خبر کند...
در سرم سروصداهایی برپا شد. گوش‌هایم دیگر چیزی را نشنید. دهنم
خشک شده بود. به نظرم آمد که قلمروم محدود تر شده می‌رود. باز هم در
برابرم سرکش‌ها و عصیان‌ها برپا شده بود.

برخاستم. خواباوندان و همسایگان ما با ترس و سراسیمگی. مرا می‌نگریستند
چاقویم را کشیدم و فریاد زدم :

چه کسی نیامد که مرا خبر کند؟

اتاق در سکوت فرو رفته بود. کسی جوابی نداد و من دوباره فریاد زدم :

می‌گویم چه کسی؟

دست انداختم. یخن کسی به دستم آمد. طرف خود کشیدم. مرد لرزید.

پرسیدم :

تو چرا نیامدی؟

مرد چیزی نگفت. چاقویم را بلند کردم که در گردن او فرو ببرم. ناگهان
مادرم که تمام قدرتش را جمع کرده بود، مرا به نام صدا زدی. نامی که سال‌ها
پیش، در کودکی، با آن صدا می‌کرد :

«شیرک»!

برگشتم. و نگش سفید پریده بود. دیگر چیزی نگفت — اصلاً نتوانست

آوازی از میان قورها

(۱۳۴۹)

چیزی بگوید — اما من خوب میدانستم که چه میخواست بگوید . میخواست
بگوید :

— بچه بدی هستی !

به نظرم آمد که آخرین پایگاهم را در قلمروی که داشتم، از دست دادم.
خودم را روی جسد بیجان مادرم انداختم. درینحال به آنچه که فکر میکردم،
تنهایی بیکرانم بود. آری، تنهایی . . .

پایان

تازیانه مرگبار تاراج مغل بر سر شهر شادیاخ فرود آمد . سپاهیان دونده
خوی تشنه به خون شیفته غارت و کشتار ، همانند بهمنی بر شهر زیبا و آرام
ریختند . تیرها به پرواز درآمدند . کمانها خمیده تر شدند . نیزه ها مانند
شهابها در فضا به پرواز درآمدند . شمشیر ها از نواها برون شدند .

بعد فریاد و ناله زنان ، گریه کودکان و زاری سالخوردگان در
میان دود و آتش و گرد و خاک به آسمان ها رسید . از مناره های زیبای مسجد
ها ، از کنگره های پرنقش و نگار کاخها ، از در و درون خانه ها زبانه
های آتش به رقص درآمدند .

آواز سم اسبان کوه پیکر و شبیه خشم آگین و ترس آلود شان همه جا
بوی وحشت و هراس میپراگند . درخشش آهن و پولاد دیده گان را خیره میساخت .
همه جا تیر بود و شمشیر بود ، نیزه بود و سپر بود ، کلاه خود بود و زره جامه بود .
همه جا فریاد بود : فریاد های ترسناک ، فریاد های پیروزمندان ، فریاد های
نومیدانه ، فریاد های ترحم طلبانه ، فریاد های وحشیانه ، فریادهای شکوه

آميز، همه جا خون بود و مرگ بود : خون کودکان ، خون جوانان ، خون — سالخوردهگان . همه جا قتل بود و کشتار بود — کشتار مردم شهر «شادیاخ» بود . و بعد ، سپاهیان مغل ، تشنگان به خون ، آرام گرفتند . شهر به تصرفشان درآمد . پنجه های سپاه جنگیز شهر شادیاخ را هم در میان گرفت . شهری را که پراز لاشه های کشتگان بود . شهری را که درو دیوارش با خون آدمیان رنگین شده بود . شهری را که هنوز ایفجا و آنجا دود و آتش میرقصید . لشکریان جنگیز فرمانروای شهر شادیاخ شده بودند .

فردای آن روز مرد سالخورده یی آرام آرام سوی شهر مهرفت . او از کنج انزوایش ، از بیرون شهر آمده بود . آثار ریاضت چهره اش را رنگ صفاداده بود . لاغر و استخوانی بود . جامه درازی از پشم درشت به تن داشت . گذشت سالیان دراز پشت او را خمیده نساخته بود . راست و استوار ، اما آهسته ، راه مهرفت .

نسیم صبحگاهی موهای دراز و نقره گونش را بازی گرفته بود . پیر مرد در اندیشه عمیقی فرو رفته بود . مثل آنکه در خواب باشد ، در عالم رویا باشد .

هنگامیکه نزدیک شهر رسید ، شهر را دید که به خاک و خون کشیده شده است . شهر بوی خون میداد ، بوی دود میداد . نشاط و شادی از آن رخت بر بسته بود . سواران غرق در آهن و پولاد در قک و پو بودند . مناره ها و کنگره ها فرو ریخته بودند . دیگر کودکان شادمانه بازی نمی کردند . دیگر بازار گرم نبود . دیگر خنده شهریان شنیده نمی شد . همه جا سربازان مغل بودند . سربازان با چشمه های تفنگ تفنگ و شربار ، با چهره های خشن و وحشی .

پیر مرد چشمهایش را بست و پیش خودش گفت :

خدایا ، من چه می بینم .

دو شهر ، آن عده یی که زنده مانده بودند ، به پیر مرد احترام می کردند . مردی جلو آمد

و آستین پیر مرد را بوسید . پیر مرد از او پرسید :

- برین شهر و برین مردم چه رفته است ؟

مرد سرش را پایین افکند و پاسخ داد :

- شیخ بزرگوارم ، مغلان آمده اند . همه را کشتند . همه جا را آتش زدند . همه چیز

را غارت کردند . مادر اسارت هستیم .

پیر مرد چشمهایش را بست و زمزمه کرد :

- هیچ اسارتی نکوهیده تر از اسارت نفس نیست . ای نفس ... ای نفس پلید لعنت

بر تو باد . تو سر چشمه گناهانی .

و به راهش ادامه داد .

مزاره های ویران را دید . خانه های سوخته را دید . خونهای ریخته را دید . و دید

که افسری از افسران مغل ، مردی را بر ستونی بسته ، به تازیانه همزد .

مرد از هوش رفته بود . از کنج دهانش خون میآمد . سرش روی سینه اش خم شده بود .

پیر اهنش پر خون بود . افسر مغل هنوز با خشم او را همزد .

پیر مرد جلورفت و از افسر مغل پرسید :

- چرا این مرد را به تازیانه میزنی ؟

افسر سرپای پیر مرد را نگریست و با کراهت گفت :

- تو کی هستی .

پیر مرد پاسخ داد :

- یکی از بنده گان خدا و ندم . چرا این مرد را به تازیانه میزنی ؟

افسر مغل در جواب گفت :

- برای اینکه دیگران پند گیرند و به سپاهیان ماسخن زشت نگویند .

پیر مرد پرسید : تو میدانی که سپاهیان ت بیگناهند و در خور زشتی نیستند .

چهره خشن افسر خشنتر شد . چشمهایش وحشیانه درخشید . لبهای کلفتش لرزید

و فریاد زد .

- پیر مرد ... چرا یاهو مهگویی ؟ پس کن ...

در چهره پیرمرد هیچ آتری از ترس پدید نیا مد. چشمهایش را بست. دستش را بلند کرد و شمرده، شمرده گفت :

- ای مرد. تو این آدمی را به ستون بسته ای و به تازیانه میزنی تا آتش درونت فرو نشیند، ولی این آتش با این کار فرو نمی نشیند. سرانجام این آتش ترا هم خواهد سوخت. این آتش را شیطان درون تو بر افروخته است . . . ای مرد ، شیطان درون تو ترابه سوی نیستی میکشاند ! از سرزمین خودت بیرون می کنی ، آوارها را می سازد. وادارت میکند که دستت را به خون بندگان خدایا لای ، غارت کنی و بسوزانی ، خراب کنی و از بیخ بر کنی. ای مرد ، مگذار که شیطان درونت بر تو حاکم باشد ! اسیر او می باشی و بر او لعنت بفرست . آدمی میتواند بالاتر از فرشتگان باشد .

افسر مغل قهقهه زد . سپاهیان قهقهه زدند. شهریان میگریستند افسر مغل فریاد کشید :

- پیرمرد . . . تو دیوانه ای .

سپاهیان هم در میان خند، گفتند :

- پیرمرد دیوانه . . . پیرمرد دیوانه . . .

پیرمرد با آوازی بلند گفت :

شما اسیران شیطان درون خو یشتنید . نفس حیوانی بر شما فر ما میراند .

شما جانور شده اید آدمی نیستید ، آدمی خون نیستید .

افسر مغل فریاد کشید .

- لال شو ، پیر خرف .

پیرمرد با متانت گفت :

این آواز تو نیست ای مرد ! این آواز شیطان درون تست که از زبان تو بر

میاید. این آواز نفس حیوانیست .

نمره خشتاك انسر مغل دوبازارو یران طنین افگن شد :

این پیرمرد دیوانه را بکشید!

سربازان مغل شمشیرهایشان را کشیدند. کسی از میان شهریان سراسیمه صدازد.

از بهر خدای او را نکشید ...

من صد دینار خوبهای او دهم .

انسر مغل قهقهه خندید :

- از خونش می گذرم ... پولت را بپار ...

پیرمرد به انسر مغل گفت :

- این بهای من نیست ، زنهار که مفروشی .

کسی دیگر از میان شهریان صدازد :

از بهر خدای او را نکشید من سه صد دینار خوبهای او دهم .

پیرمرد با هم به انسر مغل گفت :

- این بهای من نیست ، زنهار که مفروشی .

انسر مغل از تعجب خشک مانده بود: این مردم ، کودکان شان را از دست دادند .

ولی به داشتن پول اعتراف نکردند . چرا به این پیرمرد چنین ارزشی قایل اند؟

این پیرمرد کیست ؟ آتش از انسر زبانه کشید و بر سپاهانش فریاد زد :

- بیایید که در شهر بگردانیمش . قیمتش بالا می رود . حتما بالا می رود ...

انسر جلو افتاد . سپاهیان پیرمرد را کشان کشان از دنبالش بردند . مردم

شهر مویه کشان به دنبال آنان رفتند . در راه مردی صدازد :

- من پنج صد دینار می دهم . از خون این پیرمرد دو بگیرید .

پیرمرد به انسر مغل گفت :

- نه ، بهای من نه این است ... مده .

باز هم به راه افتادند . سپاهیان پیرمرد را کشان کشان می بودند

کسی دیگر صدا کرد:

من خونبهای او هزار دینار دهم.

پیرمرد به افسر مغل گفت:

— مده که بهای من نه این است.

افسر مغل از خوشی در پوست نمی گنجید. از این غنیمت شاد و سرمست بود.

کسی دیگر از شهریان فریاد زد:

— من خون بهای او دوهزار دینار میدهم. از بهر خدای او را نکشید.

پیرمرد به افسر مغل گفت:

— بهای من نه این است، زنهار کد مفروشی.

بعد، درویشی از راه فرا رسید. درویش که پیرمرد را دید، به گریه درآمد. موبه

کفان به آستین افسر مغل آویخت و گفت:

— از بهر خدای او را نکشید. من خونیهایی بدهم. من مردی ناتوانم...

خوبیهای او به شما قوبره یی کاه دهم... برای اسپان تان.

پیرمود ایستاد و به افسر مغل گفت:

— بدهید که بهای من همین است. به خدا که همین است و من بیشتر از این نیزم...

افسر مغل نمره زد:

— ای دیوانه، ای مردک دیوانه!

پیرمرد تبسمی کرد و گفت:

— شما بندگان شیطانید، به زر سرخ ایمان آورده اید.

افسر باز هم فریاد کشید:

— لال شو... مردک دیوانه.

پیرمرد با آوازی استرار گفت:

— آتش حرص شما را زر سرخ نمیتواند کشت. این آتش خود شما را

هم میسوزد. میسوزد و خاکستر میسازد....

چوریهای ارغوانی

(۱۳۵۰)

افسر مغل که کف بر لب آورده بود ، و رنگش تیره شده بود ، دیوانه وار فریاد کشید :

- لال شو که من معامله کنم .

پیر مرد بلند بلند گفت :

- صدای من ، صدای آدمیت است . هرگز خاموش نمیشود . این صدای شماست ، صدای بندگان زور سرخ است که در فضای زمانه نابود میگردد . صدای شما . . .

سپاهیان قهقهه خندیدند . افسر مغل خنجرش را تا دسته در سیله پیر مرد فرو برد و فریاد کشید :

- من صدای ترا خاموش می کنم .

پیر مرد چشمهایش را بست در حالی که به سختی نفس می کشید ، لبخند

- زد و آرام آرام گفت .

- ای مرد ، تو اشتباه می کنی ! صدای من صدای ابدیست . تا ابد شنیده خواهد شد . این صدا بر همه صدا ها پیروز میشود . سرانجام پیروز میشود . . . سرانجام . . . ای مرد ، تو اشتباه می کنی ! . . .

و بر زمین افتاد .

سربازان به قهقهه درآمدند . افسر مغل بر سپاهیان فریاد زد :

- خریداران پیر مرد را بیرون آورید .

شهریان به ناله و شیون درآمدند . از در و دیوار شهر « شاد یاخ » ماتم میپارید . هنوز از سوخته های شهر دود به هوا میرفت و این پیر مرد که بدین سان به دست سپاهیان مغل شهید شد ، شیخ فریدالدین عطار بود .

پایان

میدانید که در کوچه ما «بچه کوچه» چه معنی میداد ؟
خوب ، من میگویم : «بچه کوچه» یعنی بی تربیت ، یعنی گستاخ ، یعنی
کسی که از او باید حذر کرد . و من هم از بچه های کوچه بودم . ما رویهمرفته
ده ، دوازده تا بودیم . پانزده ، شانزده سال داشتیم . همیشه یکجا باهم
به سرمیبردیم . کوچگهایمان پسران شان را نمیگذاشتند با ما گپ بزنند . بد
آنان میگفتند :

هوش کنید با «بچه های کوچه» نگردید !
و ما ، یعنی «بچه های کوچه» ، باهم دوست بودیم . همین «بچه کوچه»
بودن بهم پیوند مان داده بود . همدست و متحد بودیم و بچه های خوب سخت
از ما میترسیدید . چند نفر ما اصلاً مکتب نمیرفتند و چند نفر دیگر مان هم که
مکتب میرفتیم ، هر صنف را دوسه سال میخواندیم .
خانواده هایمان نیز از دست ما جان به سیر آمده بودند . هر روز یکی
دو نفر ما با سروروی کبود از خانه میبرآمدند - در خانه لت خورده میبودند .

آنوقت کسانی که لت نخورده بودند ، لت خوردگان را دلاسا میکردند. هر چه ازدست شان می آمد ، میکردند تا آنان خرسند شوند . آخر ، گفتم که براهم دوست بودیم .

در هر فصل ، برای خود سرگرمیهای خاصی داشتیم . بهار که می آمد ، توپ دنده میکردیم . آنوقت رهگذران با توپ و احتیاط از میدان ما میگذشتند . گاهی هم توپ ما سورا یا قصد آ به پشت یا به کله شان میخورد . ما میخندیدیم . رهگذر را هوش را گرفته میرفت .

یکروز توپ ما رفت و به حویلی پهلوی میدان ما افتاد . این حویلی به مردی ثروتمندی تعلق داشت . هرروز یک موتر تیز رفتار می آمد و او را سرکارش میبرد . قدش کوتاه بود . یگانه کسی که از مانعی ترسید ، او بود . هر وقت ما را میدید ، بانگاه تنفر آمیزی بدید سوی مان میدید .

توپ مان که به خانه او افتاد ، رفتیم و در زدیم . آواز دختری شنیده شد :

- کیستی ؟

چند نفر یکجا گفتیم :

- ما توپ خود را میگیریم .

دروازه باز شد و ما دختری را دیدیم که چشمهای سیاه درخشانی داشت .

لبهایش باریک بود و رنگ چهره اش مانند مهتابی بود که پشت ابرسپیدی پنهان شده باشد . به دوستانم که دیدم ، همه سرهایشان خمیده بود و چشمهایشان زمین را مینگریست . بی اختیار سر من هم خمید . ناگهان دختری خنده در آمد . خنده اش

طنین خوشایندی داشت . پرسید :

- توپتان کجاست ؟

در حالی که سرها یمان همچنان خمیده بود ، گفتیم :

- افتاده حویلی شما .

باز هم دختر خندید و گفت :

با شه می آرمش .

ورفت . سوی یکدیگر نگریم . دیدم رنگ همه پریده است . شاید رنگ من هم پریده بود . آواز نفسهای دوستانم را میشنیدم . خودم قلم به شدت میزد . یکی با سختی پرسید :

این «آشه» نبوده ؟

کسی نتوانست پاسخی بدهد . تنها سرها یمان را تکان دادیم . در واقع همه چیز غیر منتظره بود . مدتی «آشه» را ندیده بودیم . چند سال پیش او دختر کوچکی بود و با دختران دیگر در کوچه بازی میکرد . بعد ناپدید شد . ما اصلا به فکرش نبودیم ، ولی حالا همان دختر که چیز دیگری شده بود .

درباز شد . سرها یمان دوباره خمید . آواز شرنگ شرنگ چوری ها پیش را شنیدیم گفت :

— بگیرید ... بی ادبها !

— نرم و ابالا کردم و توپ وا گرفتم . دست سپید رنگش پراز چوری بود . چو —
بهار رنگ ارغوانی داشت . خندید و گفت :

— بروید ، دیگر ...

باز هم آواز شرنگ شرنگ چوریها را شنیدم . آواز خنده اش با شرنگ شرنگ چو —
یها گم شد . به نظرم آمد که خنده اش از بالای چو ریهای ارغوانی میگذرد . به
نظرم آمد که خنده اش رنگ ارغوانی دارد .

توپ را که گرفتیم ، دل هیچکس نمیشد بازی کند . دیدم همه دو فکر فرو رفته اند .
چشمها حالت خواب آلودی گرفته بودند . من از هر سونغمه خوشایندی میشنیدم آواز
شرنگ شرنگ چوریها و خنده «آشه» بود ، بدمهم :

— بگیرید ... بی ادبها !

به نظرم می آمد که این نغمه خوشایند و رنگ ارغوانی دارد . مثل چو ریهای «آشه»
به نظرم می آمد که همه چیز زیباد و جهان رنگ ارغوانی دارد . ناگهان یکی
از بچه ها گفت

— امسال هیچ سورا ارغوان نرفته ایم !

شوق در فضای دلم بال گشود. فریاد زدم :
— آفرین !

بچه هاشوق زده گفتند :

— برویم — سیر ارغوان !

درختهای ارغوان در دامنه کوهی بود. در راه بی اختیار پشت سرم میگفتیم :

— برویم سیر ارغوان... برویم سیر ارغوان...

بعد، ناخود آگاه آهنگی ساختیم و همه با هم میخواندیم :

— «ارغوان تو کجاستی؟»

ارغوان تو زیباستی.

میایم به پیش تو.

شده ایم پریش تو.

ارغوان تو کجاستی؟

ارغوان تو زیباستی...

هرگز مانند آنروز زیبایی درخت های ارغوان را احساس نکرده بودم. به
نظرم می آمد که دولابلی شاخه های ارغوان «آشه» پنهان شده است. از میان شاخه
ها شرننگ شرننگ چوریهایش را میشدیم. به نظرم می آمد که از پشت گلهای
از غوان میخندد و در میان خنده میگوید :

— بگیرید... بی ادبها !

به نظرم می آمد که این خنده و این صدای شرننگ ارغوانی دارد. به نظرم می آمد که دامنه
کوه را چوری گرفته است. همه جا از چوری انباشته شده بود. از چوریهای ارغوانی.
به نظرم می آمد که همه جا شرننگ شرننگ چوری گرفته و این چوریها به «آشه» تعلق
دارد. — همه جا «آشه» بود...

بعد هر کدام ما یک دسته ارغوان چیدیم و به سوی کوچه مان به راه افتادیم. باز هم
در راه همانطور میخواندیم :

— «ارغوان تو کجاستی؟»

ارغوان توز ییاستی...»

به کوچه که رسیدیم، بدون هیچ گونه قرار قبلی، رفتیم نزدیک دور از آشه وارغوانها را در آستانه دور یختیم. دور ایستادیم و خا موش ماندم. بعد، دیدیم درنیم باز شد. دستی سپیدی که چوریهای ارغوانی داشت، چند شاخه ارغوان را بر داشت و ناپدید شد. ما که سر از پانمیشتا ختیم، همه خواندیم :

ارغوان تو کجاستی

«ارغوان توز ییاستی...»

از پشت دروازه شرننگ شرننگ چوریها و آواز خنده مستانه «آشه» را میشنیدیم. و من به نظر میامد که شرننگ شرننگ چوریها و خنده «آشه» و ننگ ارغوانی دارند . پس از آن، هر روز ما ارغوان می آوردیم و در آستانه دروازه میر یختیم . «آشه» دستش را که پراز چوریهای ارغوانی بود، دراز میکرد و مقداری از ارغونها را برمیداشت .

ولی یکروز پدرش سر رسید . فریاد زد و تهدید مان کرد :

«بیسر و پاها !... به خدا که بندی میکنم تان !...»

ارغوانها را بگد کوب ساخت و خشمناک و عصبانی به خانه رفت .

پس از آن روز، دیگر «آشه» گل های ما را برنداشت . دیگر ندیدیمش . فصل ارغوان گذشت . و ما دیگر چیزی نداشتیم که بیاریم . تنها می آمدیم و مدت ها خاموشانه در برابر دروازه آنان می ایستادیم .

یک نیمه شب در اثر سرو صد از خواب بیدار شدم . گفتند جای آتش گرفته است .

به کوچه بر آمدم . مردم سراسیمه به سوی آتش میرفتند . من هم رنتم . خانه

پدر «آشه» در گرفته بود . شعله های آتش از یک کنج حویلی زبانک زنان بالا

میرفت . دوستانم آمدند . همه کنار هم در کنجی ایستادیم . عده ای از کوچگیهای

مان تلاش داشتند که آتش را خاموش کنند .

چند تازن در کنجی ایستاده میگریستند . پدر «آشه» باقد کو تاهش باوضع

مضحکی اینسو و آنسو میرفت و پشت سر هم رویش را سوی آسمان میکرد و میفالیید :

«خدا پا ! این چه حال است ؟... این چه حال است ؟

در کوچه ما، به نسبت راه های تنگ، موترهای اطفائیه آمده نمیتوانست.
باید مردم کمک میکردند که آتش خاموش شود. همه میدانستند که ما یعنی
«بچه های کوچه» میتوانستیم کاری بکنیم. همه از ما خواهش میکردند که کمک
کنیم. ولی ما دستهایمان را پشت سر گرفته آرامانه شعله های آتش را میزدگریستیم.
ریش سفیدان کوچه آمدند و بازاری خواهش کردند یک کاری کنیم، ولی از
جای خودمان تکان نخوردیم. پدر «آشه» آمد و با سراسش در حالی که میگريست
گفت:

— خواهش میکنم... خواهش میکنم...

اما باز هم تکان نخوردیم.

ناگهان «آشه» از میان زنان برآمد و سوی ما آمد. در حالیکه بغض گلویش
را گرفته بود، با خشم گفت:

— چرا ایستاده اید؟

گفتیم:

— چه کار کنیم؟

با دستش سوی خانه شان اشاره کرد و گفت:

— آتش را خاموش کنید!

شرنگه شرنگه چوریهای ارغوانیش را شنیدیم. به نظر آمد که شعله ها رنگ

ارغوانی دارد. بی اختیار به سوی دروازه دویدیم. بیل آوردیم. کلنگ آوردیم.

سطل آوردیم. باتهورو نیروی عجیبی به کاربرد ااختیم. ابروهایمان سوخت.

لباس هایمان پاره و سیاه شد. دستها و سروسو و رت هایمان خونین گشت، ولی پس
از نیم ساعت آتش هم خاموش شد.

بعد، همه ما را تحسین کردند. پدر «آشه» رویمان را بوسید و گفت:

— تشکر... بچه های خوبم... تشکر...

بعدتر «آشه» را در کنجی دیدیم. میگريست. در آن حال گفت:

— دیگر برای من گل زرد بیاورید. فقط یک دسته کوچک...

پس از آن هر روز میرفتیم و از بیرون شهر گل زرد میچیدیم. یک دسته گل

وماہ عید بود

(۱۳۵۰)

میساختیم و در آستانه دروازه آنان می گذاشتیم . «آشه» این گلههار ابر میداشت .
دو ماه گذشت .

یکروز برای همه مان کارت های عروسی آمد . عروسی «آشه» بود . آنروز
جهان را تیره و تار دیدیم . رفتیم بیرون شهر . دل هایمان پر بود . هیچ سخنی
نزدیم . اینسو و آنسو رفتیم . هر لحظه دل هایمان پر تر میشد . سر انجام ، وقتی
خورشید غروب کرد ، دیگر تاب نیاوردیم کنار رودخانه نشستیم و به شدت گریستیم .
شب دیگر عروسی «آشه» بود . محفل عروسی را در هوشل مجللی ترتیب داده
بودند . آنروز هر کدام ما یک دسته گل زرد ساختیم . کالاهای پاکیزه مان را
پوشیدیم و ناوقت شب به عروسی رفتیم . «آشه» کنار شوهرش بر چوکی نشسته بود .
وقتی ما را دید ، لبخند تلخی زد و اشاره کرد که نزدیکش برویم . باسهای خمیده
رفتیم . نتوانستیم به چهره اش نظر کنیم گلهها را روی میز گذاشتیم . به دستهایش
نظر کردم . چوریهای ارغوانی نبود . تنها دستبندی از طلا به دست داشت .
آهسته گفت :

— تشکر ... از همه تان .

به نظرم آمد که آواز آهسته و غمناک آواز لابلای دستبند طلا می آید . به نظرم
آمد که این آواز رنگ زرد دارد . مانند دستبند طلایش .
دور شدیم . از نزدیک دروازه برگشتیم و «آشه» را دیدیم . ما را مینگریست .
چشمهایش پراز اشک بود . رنگ گلهای ما که روی میز بود در چشمهایش منعکس
شده بود . مثل دستبند طلایش . — به اطرا من که نظر انداختم ، همه جار زرد دیدم .
چهره هازرد بود . دیوار هازرد بود . آواز ساز شنیده میشد . به نظرم آمد که
این آواز از لابلای دستبند «آشه» میگذرد . به نظرم آمد که ساز هم رنگ زرد دارد .

پایان

«حنیفه» گذاراری رفت. آنجا استاد و از پشت شیشه های چرك و خاك رفته به كوچه نظر انداخت. كوچه مثل روز های دیگر زیر شال خاكی رنگ خوابیده بود. به نظر حنیفه آمد كه كوچه رنگ و بی آفتاب نفس میكشد و میجنبید. دیگر كوچه شال خاكی نداشت. همه جا رنگ در حرکت بود: رنگ سرخ، رنگ بنفش رنگ زرد، رنگ فیروزه ای.

كودكان جامه های رنگین به تن داشتند و اینسو و آنسو میرفتند. رفتارشان به روز های دیگر نمیانند. تند و گرم بود. به نظر حنیفه آمد كه كودكان با جامه های رنگا- رنگشان میرقصند. تندی و گرمای رفتار كودكان به دخترك حرارت بخشید. چیزی در دلش جوشید. باشتاب پایین رفت و به سوی دروازه كوچه دوید. آواز مادرش را شنید كه گفت:

- دختر كجامیر وی؟

حنیفه جوابی نداد. دروازه كوچه را باز كرد و بیرون رفت.

در كوچه همه جا رنگ بود. رنگهای متحرك: رنگ زرد، رنگ سرخ، رنگ بنفش، رنگ فیروزه ای. بعدتر، خود را در میان رنگها یافت. از رنگها عوشتش

آمد. رنگها به اوج حرارت و گرمای دادند. در میان رنگهای جامه های کودکان این سو و آن سو رفت. رفتارش تند و گرم بود. دلش میشد بر قصد، چرخ می زد. خواست بخندد. خندید. ناگهان خودش را در میان همبازیهایش یافت. دخترکان مثل هر روز نبودند. سرخ و زرد و بنفش بودند. مثل گلهایی که حنیفه در یک مجله دیده بود. شادی و طراوت داشتند. از دیدن شان احساس خوشایندی به «حنیفه» دست داد. ذوقزده به همبازیهایش گفت :

چه رنگهایی !

یکی از دخترکان پرسید :

پیراهنهایمان را میگویی؟

«حنیفه» جواب داد :

.. مثل گلها معلوم میشود. کاملاً مثل گلها ...
دخترکان بلند شواد مانه خندیدند. یکی شان پرسید :

تو چرا کالای نوت را نپوشیده ای؟

دیگری گفت :

— کالای عیدت همین است؟

حرارت و گرمای وجود «حنیفه» ناپدید شد. به لباسش دست کشید. احساس کرد که جامه اش سرد و خشن است. به نظرش آمد که رنگ لباسش مثل آسمان پوشیده از ابرز مستان است. به نظرش آمد که هوا سرد و گرفته است. دخترکان بلند بلند میخندیدند. به نظر «حنیفه» آمد که بادی میوزد. یک باد سرد. شتابان به خانه رفت. باز هم کنار ارسی ایستاد و به کوچی نظر انداخت. همه جا رنگ در حرکت بود: رنگ سرخ، رنگ بنفش، رنگ زرد، رنگ فیروزه ای. آواز مادرش را شنید :

.. در کوچه چه گپ بود؟

حنیفه آهسته جواب داد :

— همه کالای نو پوشیده اند.

مادرش با صدای خشن و انتقاد گفت :

— عهد است، دیگر!

ناگهان از مادرش پرسید:

— چرا برای من کالای نونساختی؟

مادرش جواب داد:

— تو خواشتك نیستی!

حنیفه گفت!

— دختران دیگر هم اشتك نیستند. همسال من هستند.

مادرش چیزی نگفت و رفت. خشم در دل دختر ك خزید. از دنبال مادرش

فریاد زد:

— من تیرماه سیزده ساله میشوم... خودت گفتی!

پاسخی نشنید. در کنجی نشست و ستونهای فرسوده چت را اشمردن گرفت.

درین حال از خودش پرسید که چه کسی برایش کالای نو بسازد. در گذشته ها گاهی

پدرش برایش کالای نو میساخت و لی حالا او مرده بود. مادرش که نمیتوانست

این کار را بکند. برادرش که هم بیکار بود و روزهای دراز در خانه

میخوابید. همسایه ها از مادرش میپرسیدند که چرا پدرش کار نمیکند و او

جواب میداد که بچه اش ناچور است، وای! و ناچور نبود. فقط دلش نمیخواست

کار کند.

حنیفه ناگهان استوار نشست. به یادش آمد که برادرش دیروز بچه بی

ربا خودش آورده سر تاق گذاشته بود. چشمهایش به سوی تاق دوید. بچه

آنجا نشسته بود.

بابی پروایی برخاست. بچه را پایین آورد و باز کرد. قلبش به شدت

تپیدن گرفت. در بچه چند دست لباس بود. یک ساعت بند دستی بود با قلاب

طلایی رنگ. مقداری هم پول بود.

لباسها را تا و بالا کرد. یکی را برداشت. از پارچه لیووی رنگ بود

و گلهای ریزه ریزه سرخ داشت. به تن او برابر بود. با اشتاب آن را پوشید.

احساس کرد که فضا پراز گرما و حرارت است. به نظرش آمد که لباس نوتنش را نوازش میدهد. بی اختیار خنده اش گرفت. فکر کرد که برادرش لباس را برای او خریده است. ساعت را هم به دستش بست. چپلیهای سفیدش را از صندوق بیرون آورده و پوشید.

چرخی زد. سبک شده بود. میخواست برقصد. از رنگ لیمویی پیراهن خوشش آمد. آستینش را پیش چشمش گرفت و سوی ارسی نگریست. همه جا لیمویی و سرخ بود. ساعت را به گوشش نزدیک کرد. تیک تیک صدا میزد. تپش قلبش تند و تند تر شد. مثل ساعت به سرعت میزد: تیک، تیک، تیک، تیک.

به نظرش آمد که همه جا گرما و رنگ لیمویی و سرخ است و تیک تیک ساعت. به ساعت نظر انداخت. ثانیه گرد ساعت گرد صفحه میگشت. اوهم چرخی زد. دامن پیراهنش به هوا شد. موج رنگ لیمویی در اتاق دوید. از ارسی

به کوچه نظر انداخت. همه جا رنگ بود. رنگهای گوناگون و متحرک.

از اتاق برآمد و سوی کوچه دوید.

مادرش سراسیمه فریاد زد:

پیراهن را بکش!

دخترک التفاتی نکرد. مادرش به دنبالش دوید و باز هم فریاد زد:

خدا یا، پیراهن را بیرون ببر!

دخترک نشنید و رفت.

در کوچه در میان رنگها بود: رنگ - رخ، رنگ زرد، رنگ بنفش، رنگ

فیروزه ای. و خودش رنگ لیمویی بود. احساس کرد که گرم و سبک شده است. همه در پیرامونش در گردش بودند. رنگها در گردش بودند. و او خودش لیمویی بود. بعد خودش را گد کرد بارنگهای دیگر. میخواست تند

تر حرکت کنند . میخواست چرخ بزند . مثل عقربک ساعت .

بعد ترخودش را زیر درختهای قوت یافت . درختها بلند و تنومند بودند . روزهای عید درشاخه های درختها گاز میبنداختند . دختران کوچه پول میدادند

و گاز میخورند . دختران کوچک سوار گاز های کوتاه میشدند و دختران

بزرگتر گاز های دراز را انتخاب میکردند . گاز که به حرکت میامد ، دختران

باهر کتهای منظم و با کمک وزن بدنهایشان حرکت گازها را تندتر میساختند . هر

لحظه از زمین بیشتر ارتفاع میگرفتند و فریاد های هیجان زده سان همه جاپخش

میشد .

آنجا نزدیک گازها پیروبار بود . دختران و پسران کوچه گرد آمده بودند .

شیرینی فروشان شیرینی میفروختند شیرینیهای رنگا رنگ : سرخ ، زرد ، بنفش ،

فیروزه ای . موج جامه ها و چادر های دختران که سوار گازها بود ، درضا میدوید و هوا

را رنگ مهزی میکرد : سرخ ، زرد ؛ آبی ، فیروزه ای ، بنفش .

حنیفه پول داد و سوار گاز درازی شد . گاز به حرکت آمد و او با کمک وزن

بدنش حرکت گاز را تندتر ساخت . گاز دم به دم از زمین بیشتر ارتفاع میگرفت .

حنیفه هجانه زده بود . میخواست باز هم بیشتر ارتفاع بگیرد . پیراهنش در هوا

موج لیمویی رنگی رسم میکرد . قاب ساعتش میدرخشید . موهایش در هوا موج

میزد . موج سیاهی بود . ساعتش میگشت : تیک ، تیک ، تیک ، تیک . و عقربک ساعت

روی صفحه میرقصید . حنیفه از زمین ارتفاع میگرفت . در زمین لکه های رنگ

بود . لکه های متحرک و رقصان : سرخ ، زرد ، بنفش ، غوره ای و آوازها همه جاپیچیده

بودند . آواها شادمانه بودند . همه میخندیدند . چند کودک میگریستند . به نظر حنیفه

آمد که گریه های آنان هم آمیخته باشادما نیست . آستین پیراهنش را پیش

چشمه هایش گرفت . همه جالیمویی و سرخ بود . و آواز های شادمانه ای در جهان

لیمویی و سرخ طنین انداخته بود . و جهان میجنید . میرقصید . مثل عقربک ساعت .

و همه چیز آواز میداد . مانند آواز ساعت : تیک ، تیک ، تیک ، تیک . این رقص ، این

جنبش، این آواز و این رنگ شادمانه شادی میزایید. و گاز از زمین ارتفاع میگرفت.

ناگهان جنبش رنگها به کندی گرایید. آواز ها ته نشن شد کسی از پایین از میان رنگهای بیحرکت صدازد:

- حنیفه!

دخترک جواب داد:

- چه میگویی؟

مرد بیگانه سوال کرد:

- ساعت هم پیش قوست؟

دخترک جواب داد:

- به دستم بسته ام!

مرد گفت:

- بیا پایین!

دخترک پرسید:

- چرا؟

مرد ناشناس گفت:

- برادرت اینجا است.

دخترک از بالا برادرش را دید. بعد همه چیز از نظرش ناپدید شد. باز

برادرش را دید که بین دو نفر پولیس ایستاده است. باز هم پو لیسها و برادرش از

نظرش ناپدید شدند. و بعد، باز هم برادرش را دید که دستها یش بسته است.

دیگر چیزی را ندید. بار دیگر برادرش را دید که لنگش در گردنش حلقه حلقه شده

است خیره خیره او را میفکورد.

دخترک با اضطراب تقریبا چیغ زد:

- چرا پایین بیایم؟

مرد ناشناس جواب داد:

— آن پیراهن و آن ساعت مال دزد است !

دخترك گفت :

— اینها را برادرم آورده !

مرد جواب داد :

برادرت آنها را دزدیده بین حالا گرفتار شده ...

رنگها دیگر هر کتی نداشته‌اند . نمی‌جذبیدند . نمی‌رقصیدند . تنها ساعت می‌گشت :

تیک ، تیک ، تیک ، تیک . و عقربکش روی صفحه می‌چرخید .

مرد باز هم صدا زد :

— برادرت ساعت را دزدیده !

دخترك با خودش فکر کرد که ساعت را از او می‌گیرند ، پیراهن را هم

می‌گیرند . فکر کرد که دیگر در میان رنگ و سرخ و لیمویی نخواهد بود ، دیگر

عقربك ساعت برایش نخواهد رقصید .

يك بار دیگر به پایین نظر انداخت . رنگها نمی‌جذبیدند . برادرش با وضع

شرمسار و رقت انگیزی او را می‌نگریست که در فضا نوسان داشت و موج لیمویی

و سرخ در فضا رسم می‌کرد . دخترك فکر کرد که باز هم بساید در جامه سر و خشن

کهنه اش فرو رود و دیگران در میان رنگها باشند .

مرد ناشناس صدا زد ،

— بیا ، زود شو !

دخترك فکر کرد که چه خوب است آدم در میان رنگ لیمویی و سرخ باشد .

مرد فریاد زد :

— پس کن ، بیا !

دخترك با خودش گفت که چه خوب است يك ساعت طلائی در دست آدم باشد

و عقربکش برقصد .

مرد باز هم صدا کرد :

— پس کن ، بیا دیگر !

ناگهان دخترک حرکاتش را در فضا تند و تندتر ساخت و فریاد کشید :

- نمایم !

مرد گفت :

- برادرت آن ساعت را دزدیده !

دخترک چیزی نگفت .

مرد دوباره فریاد زد :

-- و آن پیراهن را هم دزدیده !

دخترک در حالی که حرکاتش را تندتر میساخت ، ناگهان فریاد کشید ،

- کار خوبی کرده !

و آوازش در میان برگهای درختهای توت پیچید .

همه می توانم با تعجب و حیرت زیر درختها را فرا گرفت و بعد به ترس

مبدل شد . گازدم به دم از رفتن بیشتر ارتفاع می گرفت و حنوفه موجهای سرخ و

لیمویی در فضا رسم میکرد .

مرد یکبار دیگر صدا کرد :

- بیا پایین !

دخترک هم فریاد زد :

- نمایم برادرم کار خوبی کرده !

برادرش با لحن ستایش آمیزی از پایین صدا زد :

- آفرین خواهر !

آوازش خفه شد .

دخترک به پایین نگریست و دید که چند نفر برادرش را بر زمین انداخته اند

و میزنند . لکه های رنگین دورا دور آنان را فرا گرفته بود . خشم دیوانه واری در

دل دخترک خیزید و گوشه های دلش را نش زد . به نظر دخترک آمد که رنگهای

مرغی که مرد

(۱۳۵۰)

سرخ و لیمویی را ازش میگیرند ، ساعت را هم میگیرند. آنوقت ناگهان خودش

را از آن بالا در میان لکه های رنگین انداخت و فریادش در هوا پیچید :

— چرا میزنید ؟

پایان

مرغ وقتی آواز پای پیر مرد را شنید که از زیئه بالا میشود ، چشمهایش را بست و چهره باوقاری به خودش گرفت . در انتظار ماند تا پیر مرد مانند روز های گذشته به سوی او بیاید ، گذارش بایستد و لبخند زنان بپرسد :

- خوب ، ننه چه وقت این چوچه ها بیرون می شوند !

اما این انتظار بیهوده بود . پیر مرد با پشت خمیده از کفشکن که مرغ در آن خوابیده بود ، آهسته گذشت و به اتاقش رفت . چراغ تیلیش را روشن کرد و بر بسترش دراز کشید . و مرغ شنید که او می نالد .

مرغ چشمهایش را باز کرد . از دروازۀ اتاق نور کمرنگ ، چراغ تیلی به کفشکن می افتاد و ناله آهسته پیر مرد از لابلای این نور کمرنگ می گذشت و بگوش مرغ میرسید . به نظر مرغ آمد که این ناله آهسته ، یکجا بانور کمرنگ ، از چراغ تیلی برمی خیزد . بعد به نظرش آمد که نور کمرنگ ، یکجا با ناله آهسته ، از وجود پیر مرد می برآید . مرغ با خودش گفت :

- عجب دنیایی !

وبه فکر تخمهایی افتاد که زیر سینه اش داشت. روز ها میشد که این تخمه ها را زیر سینه داشت و با حرارت تنش آنها را گرم می ساخت. شش تا بود. شش تا تخم سپید و زیبا -- و مرغ انتظار میکشید تا از میان این تخم ها چوچه های قشنگی بیرون آیند. آهسته ز مژه کرد :

- خوب دیگر چیزی نمانده ... نزدیک است

باز هم به فکر پیر مرد افتاد. هنوز آواز ناله خفیفش ، یکجا با فور کم رنگ از دروازه اتاق می برآمد. مرغ از خودش پرسید :

-- چرا منقل را آتش نمیکند ؟

شب های دیگر که پیر مرد می آمد ، در میانه کفشکن منقلش را آتش میکرد و کنار آن می نشست. سپس تو تهیی از چرس و آروغ آتش می گدشت و کاغذی را لوله می ساخت. وقتی دود چرس بر میخاست ، بالوله ، کاغذ آن دود سپید رنگ را به سینه اش کشت میکرد. نخست سرفه های خشکی سراسر تنش را تکان میداد ، بعد آرام میشد و باز هم دود سپید رنگ را به سینه اش فرو میبرد. باقیمانده دود را به سوی مرغ پف میکرد و میگفت :

- بگیر نفه ، اینهم از تو ... چیزی بدی نیست. بگیر ...

او اها مرغ ازین دود بدش می آمد ، ولی پسانتر به آن خو کرد. از آن لذت میبرد. وقتی پیر مرد کنار منقل می نشست ، مرغ هم می آمد کنار منقل و انتظار میکشید تا پیر مرد دود او را بدهد. پیر مرد دود سپید رنگ را به سوی او پف میکرد. به مرغ رختی دست میداد و کیف میکرد. آنوقت پیر مرد با کف دست بر زانو هایش میزد و چیزی را میخواند. معلوم نبود چه میخواند. اما آوازش بسیار غصه ناک میبود. چند بار دیگر که دو دراهم سینه اش فرو می برد ، به دیوار تکیه میداد. خیره خیره نقطهیی از چت را منگریست و پیهم آه میکشید. سرانجام میگفت :

- ای دنیای سفله ... ای دنیای سفله ...

بر میخواست و به ظرفهای مرغ آب و دانه می انداخت.

بی نزه... بپا که گرسنه نمایی.

بعد به اتاقش میرفت. بر بسترش دراز میکشید و صدای زد.

نزه بخواب دیگر... با مان خدا....

فردا صبح که از خواب بر میخواست، بدخلق و عصبانی میبود. بدون آنکه يك كلمه بگوید، راهش را میگرفت و میرفت.

يك شب که پیر مرد آمد، بیشتر از هر وقت دیگر اندوهگین بود. کنار منقل نشست گریه را گرفت. دل مرغ برای پیر مرد سوخت، همیشه دلش برای او میسوخت.

پیر مرد مدت درازی گریه می کرد. مرغ خاموشانه او را مینگریست. بعد، دود سپید رنگ را به سینه فرو برد. سرفه های خشکی تنش را تکان داد. چشمهایش سرخ سرخ شد و به مرغ گفت:

نزه، این زندگی بسیار تلخ است...

مرغ خاموشانه به او چشم دوخته بود. پیر مرد دود سپید رنگ را بدوی او پف کرد:

خوب. اینهم از تو بگیر...

مرغ بوی مطبوع و آشنا را شنید. همان رخوت کبر، ناک و احساس کرد. همه چیز به نظرش نرم و ملایم می آمد. خودش را و هر چیز دور پیشش را سبک احساس میکرد. به نظرش می آمد که همه چیز می خواهد پرواز کند. پیر مرد گفت:

نزه، فایده این زندگی چیست؟ آخرش چه میشود؟

سپس با مشت به سینه اش زد و تقریباً فریاد کشید:

يك روز اینجا میترکد... از غصه و غم میترکد...

باز هم به گریه درآمد:

ننه، من برای چه زنده هستم؟ تو بگو برای چه؟ برای اینکه در بازار

مسخرگی کنم و مردم را خنده بدهم، برای همین ها؟

به دیوار تکیه داد. به نقطه یی از چت خیره شد و آه کشید:

ای دنیای سفله... ای سفله....

ناگهان به چشمهای نیم باز مرغ خیره شد و گفت:

روزها که من نیستم، تو چه میکنی ننه. خیلی بهت سخت میگذرد. ها؟

لختی خاموش شد و بعد گفت:

ایک کاری میکنم ننه و تو را از تنهایی میکشم.

فردا شب با خودش شش تا تخم سپید و قشنگ آورد. تخمه را به مرغ نشان

داد و گفت:

میبینی ننه، میبینی برایت چه آورده ام. تو صاحب چوچه میشوی شش

تا چوچه زیبا. تو اینجاها میگردی و چوچه ها هم غج غج میکنند و از دنبال می آیند.

اینطور...

پیرمرد شوقزده مانند چوچه مرغی کفشکن را دور زد. بعدسوی مرغ دید و گفت:

موقتی کاریدی کردند، تو بزنان. فهمیدی؟ اینطور...

فلاغ مرغو را گرفت که بر چوچه اش خشمگین شده باشد بعد، به دور و پیشش

نظر انداخت و با خوشحالی گفت:

اینجاها چوچه ها خواهند گشت... چوچه ها... به دنبالشان میدوم. از من

میگیریزند. دنبالشان می کنم. ازین کنج به آن کنج... از آن کنج به این کنج...

پیرمرد پشت چوچه مرغهای خیالی به دویدن پرداخت. روی زمین پاچار دست و پا

اینسو و آنسو میدوید و سرچیزی حمله میکرد. در حال دویدن میخندید. مثل کو-

دکی بلند بلند میخندید.

بعد از نفس افتاد. کنار منقل رفت. دود سپید رنگ را به سینه اش فرو برد.

لختی به چت خیره شد. آه کشید و به اتاقش رفت. چراغ تیلی را خاموش کرد و صدا زد.

... نذّه، بخواب دیگر... با مان خدا...

سرو زهد مرغ بیمار شد. احساس کسالت میکرد. پیرمر دکه اورا دید
فریاد کشید:

سو قتلش است... نذّه وقتش است

مقداری کاه آورد و در کنج کفشکن هموار کرد. تخم هاراوی کاه گذاشت.
و به مرغ گفت:

... دیگر خودت میفهمی... خوب-

مرغ روی تخمها خوابید.

پس از آن شبها که پیرمرد میامد، پیش مرغ میرفت و می پرسید:

... خوب، نذّه چه وقت این چوچه ها بیرون میشوند.

مرغ با عصبانیت آوازی بر میآورد. پیرمرد عذرخواها نه میگفت:

... خوب، قهر نشود دیگر... قهر نشو...

آنگاه به مرغ نان شیرین میداد. مرغ با ولع ریزه های نان را میخورد. پیرمرد با
محبت به تخمها مینگریست و میگفت:

... فقط زودتر ... زودتر چوچه ها را بیرون بیار نذّه...

بعد به سراغ منقلش میرفت.

مرغ از خودش پرسید:

... چرا نان شیرین نمی آرد؟

چندین بار با عصبانیت آوازه های بیرون آورد. اما پیرمرد فیامد. مرغ گرسنه
شده بود. احساس ضعف میکرد. آهسته گفت:

... منقل را هم آتش نمیکند.

خشمگین بود. خودش را امانت شده میدید. دیگر چیزی نداشت. به خواب رفت.

شب از نذّه گذشته بود که بیدار شد. هنوز نور کم رنگ چراغ تیلی از دروازه

به کفشکن می افتاد ، ولی دیگر ناله پیرمرد شنیده نمیشد. مرغ دوباره به خواب رفت. صبح که بیدار شد ، هرچه انتظار کشید . پیرمرد بیرون نیامد . با سختی از جایش برخاست و کدکد کفان نزدیک دروازه پیرمرد رفت. چراغ تیلی همچنان میسوخت. پیرمرد بیصدا دراز کشیده بود. بالای سرش رفت. چشمهای پیرمرد باز بود ، ولی چیزی دران خوانده نمیشد. مثل آنکه پرده خاکستری رنگی بران کشیده باشند . پیرمرد نکان نمیخورد . مرغ بانولش به پیشانی مرد زد . او هیچ چیز نگفت . مرغ از خودش پرسید :

چرا نمی خیزد ؟

روی سینه پیرمرد بالا شد. به یادش آمد که وقتی پیرمرد به سینه اش زده و گفته بود ، «یکروز اینجا میترکد . . . از غصه و غم میترکد .» حالا سینه اش سرد و آرام بود . مرغ همانطور پایین رفت قابه پاهای مرد رسید . پاهایش بسیار لاغر بود . اصلا همه تنش لاغر بود .

مرغ به شدت احساس گرسنگی کرد . اینسو آنسو به جستجو پرداخت . هیچ چیزی پیدا نشد . چشمهایش سیاه می رفت. به کفشکن برآمد . دروازه خروجی بسته بود . کم کم ترس درد لش رخنه کرد :

- اگر پیرمرد همینطور بر نخیزد .

باز هم به جستجو پرداخت. نه آب بودونی دانه. دلش ضعف میرفت. کدکد کفان کنار پیرمرد رفت . دهن پیرمرد باز بود و چشمهایش نقطه یی از چت و ا میزگریست . مثل وقت هایی به نظر می آمد که دود سپید رنگ ، رابه سینه فر میبرد و به چت خیره میشد . مرغ انتظار داشت که پیرمرد آه بکشد ولی او چیزی نکرد . همچنان بیحرکت افتاده بود . مرغ سراغ تخمهایش رفت و روی آنها خوابید .

وقتی چشم باز کرد ، شب فرارسیده بود . هنوز از دروازه اتاق نور

کمر ننگ چراغ تیلی به کفشکن می افتاد. مرغ گمان کرد که پیرمرد تازه بر گشته است. برخاست و به اتاق اورفت. اما پیر مرد، مانند صبح، همچنان بی حرکت به پشت افتاده بود. با چشمها و دهن باز چت را میزگر یست. مرغ چندین بار از ترس و خشم سرو صدا راه انداخت، ولی پیرمرد تکان نخورد. دیگر به سختی میتوانست روی پاهایش بایستد. چشمهایش سیاهی میرفت. با خشم به پیشانی پیرمرد نول زد. به پاهایش هم نول زد، ولی او حرکتی نکرد. به کفشکن برآمد. بانولش خاکسترهای منقل را پس زد. هیچ چیز نبود به سراغ تخمهایش رفت. مدتی خیره خیره به آنها نگریست و آهسته گفت:

فقط يك روز دیگر ۰۰۰ يك روز بعد چوچه هامیدیر آیند ۰۰۰

غصه ناك سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد:

به آنان چه بگویم؟

سر تخمها خوابید.

هنگامی که بیدار شد، صبح شده بود از اتاق پیرمرد بوی ناشناسی می آمد. مرغ ازین بوی بدش آمد. با سختی خودش را به اتاق پیر مرد رسانید. دهنش باز بود و چشمهایش بندیده بود. مرغ سرشکم او بالا شد. پیرمرد حرکتی نکرد. چراغ تیلی خاموش شده بود. مرغ به اتاق ارسی بالا شد. از پشت شیشه چرکین کوچه را دید. کودکان در کوچه بازی میکردند. بانولش به شیشه زد. کودکان متوجه شدند و به قهقهه درآمدند. مرغ گفت:

— این خنده برای چیست؟

از اتاق پایین آمد. بیهوده در گوشه و کنار دنبال آب و دانه گشت. هیچ چیزی پیدا نکرد. به سراغ تخمهایش رفت. به نلارش آمد که در تخمها چیزی مهجید. لرزشی سراپایش را فرا گرفت و گفت:

— فی... فی... فی...

دوباره به اتاق پیرمرد رفت. دیگر توجهی به او نکرد. بر اتاق ارسی بالا شد.

باز هم کودک آن متوجه او شدند و خنده را سر دادند. مرغ باز هم از خودش پرسید :

— این خنده ها برای چیست ؟
سخنهای پیرمرد به یادش آمد . گفت :

— خنده میکنید ... من اینجا اسیرم ... شما چرا خنده میکنید ؟

گفته های پیرمرد به یادش آمد :

— ای دنیای سفله ! ... ای سفله ! ..

باز هم به کفشکن آمد. به دور و پیش که نظر انداخت ، همه جادیوار بود و در

های بسته بود . سخن های پیرمرد در گوشش صدا کرد :

— فایده این زندگی چیست ... آخرش چه میشود ؟

«سراغ تخمه هارفت . به نظرش آمد که چوچه ها میخواهند بیرون بیایند . به نظرش

آمد که آنان تلاش دارند خود شان را از میان دیوار ها و درهای بسته یی بیرون
بکشند . آهسته گفت :

— سودی ندارد ، سودی ندارد همانجا بمانید .

دیگر نرفت که سر تخما بخواهد . یا نتوانست . همانجا که بود ، روی زمین

دراز کشید . سرش را چرخاند . بهر سو که دید . دیوار بود و در های بسته

بود . به نظرش آمد که هوائ تاریک میشود . به نظرش آمد که دیوارها و دروازه

ها به همدیگر نزدیکتر میشوند . فضای او کوچکتر میشد . به نظرش آمد که در

دوون یک تخم است . تلاش کرد که تخم را بشکند . درین حال آواز پیر مرد

را شنید که پیهم میگفت :

— ای دنیای سفله ! .. ای سفله ! ..

بعد به نظرش آمد که با چوچه هایش یکجا در یک تخم اسیر است . همه تلاش

میکند که بیرون بیایند ، ولی تلاش شان سودی ندارد . درها بسته بود و دیوار

ها پا برجای . به نظرش آمد که دود سپید رنگی در هوا پخش است . این دود

را در سینه اش فرو برد . درین میان آواز پیر مرد را شنید که میگفت :

رقاصه

(۱۳۵۰)

- ننه بخواب دیگر ... بامان خدا ... بامان خدا ...

دیگر چیزی نفهمید هیچ نفهمید .

و یک لحظه بعد ، مرغ در کنار تخمهایش مرده بود .

پایان

دیگر کاملاً شب شده بود . برف میبارید . تاجر پارچه های پشمی دوان
دوان از خانه برآمد . راننده اش «مراد» با شتاب دروازه موتر را باز کرد
و او خودش را به درون موتر انداخت .

«مراد» پشت جلو نشست . تاجر چند دانه برف را از روی آستین بالا پوش
سرمه می رنگش با انگشت دور کر دوزوقز ده گفت :

چه برنی !

«مراد» گفت :

- اگر همینطور تا صبح ببارد ، تا زانو خواهد رسید .

تاجر گفت :

- خوب است ، ببارد .

- و افزود :

- برو دیگر .

«مراد» پرسید :

- کجا ؟

تاجر گفت :

- جای همان شب .

« مراد » گفت :

- به چشم !

و موتر به راه افتاد . همه جا برف بود . سباهی شب در روشنایی چراغ مانده
پرده خاکستری رنگی معلوم میشد که خالهای سپید داشته باشد .

نزد یک خانه قهنگی ایستادند . دو قاموتر دیگر زیر برف آرمیده بودند .
تاجر گفت :

- « دوستانم آمده اند !

از موتر پایین شدو به « مراد » گفت :

- ساعت دو همینجا بیا .

« مراد » سرش را تکان داد :

- بسیار خوب

تاجر با اندام کلوله اش دوان دوان به سوی دروازه رفت و زنگ زد . لختی
بعد، در باز شد و تاجر به درون رفت .

« مراد » چند لحظه بی آرام نشست . به پرده خاکستری با خالهای سپید رنگ
نظر دوخت . سپس چراغهای موتر را خاموش کرد . سگرتی در داد و دودش
را به سینه فرو برد . مثل هر وقت دیگر که تنها میشد ، به فکر زندگی خودش افتاد .
غصه سرد و تلخی دردش چنگ زد . فکرش دوید بگذشته ها . گذشته های دردناک . به
نظرش آمد که گذشته هایش مثل پرده خاکستری رنگیست که خالهای بسیار
داود . محالهای قنهایی ، خالهای رنج ، خالهای درد و غصه .

به سوی دروازه خانه نگرید . دروازه سرد و سنگین امده بود . به
نظرش آمد که دروازه به او میگویی :

— ترا نمیگذارم که داخل شوی !

«مراد» باخودش گفت :

— باید بفهمم که تاجر اینجا چه کار میکند .

سخنهای آن شب دیگر تاجر پس از برآمدن ازین خانه به یادش آمد :

— اینجا خانه خرابات است ! .. خرابات !

به ساعتش نظر انداخت . چیزی به یازده مانده بود . سبکرت دیگری روشن کرد و بعد هم یکی دیگر . احساس گذگی توام با کنجکاوی دردش چنگ میزد . سرانجام با خودش گفت .

— حالا وقتش است .

از موتر برآمد . به سوی خانه رفت . اینسو آنسو نظر انداخت . کسی را ندید . با سرعت ازدیوار کوتاه خانه بالا رفت و به حویلی پایین شد . حویلی بزرگی بود . درختها و گلپتہ ها زیر برف خوابیده بودند .

آرام آرام به سوی عمارت رفت . چراغ یکی از اتاقها روشن بود . زیر اوسی که رسید ، آواز ساز را شنید . ساز مثل زمزمه می بود که از دوردستها شنیده شود . کفار ارسی درختی بود . از دوخت بالا رفت که درون اتاق را ببیند . پرده سرخ رنگی اتاق را از نظر او پوشانیده بود . تظاهر میانه پرده چاک بود و او میتواند از آنجا درون اتاق را ببیند .

سازندگان معلوم نمیشدند . قبح پارچه های پشمی را دید که روی توشک سرخ رنگی ، همانند پرده اوسی ، نشسته است و گیلانی به دست دارد . تاجر گیلانش را نوشید و به مرد پهلویش چیزی گفت . بعد مرد قهقهه خندیدند . در چشمهای مست شان برق عجیبی میدرخشید .

دیوار رنگ ایمویی داشت . چلچراغ بزرگی از سقف آویزان بود . قالین سرخی کف اتاق را پوشانیده بود که گلهای سپید و ریزه ریزه داشت . کف اتاق خالی بود . مثل چمن سرخ رنگی با گلهای سپید . به نظر «مراد» آمد که ازین چمن سرخ رنگ با گلهای سپیدش آواز ساز بر میخزد .

و بعد، برین چمن تصویری نمایان شه. زنی که مهرقصید. زن دامنی سیزده روزه
 نداشت. سبز روشن. و به پاهاش زنگ بستہ بود. هاتندی به زمین پای میکوبید.
 مثلاً آنکه چمن سرخ رنگ و گلہای ریزه سپید رامیخواست لگد کوب کفد. موهای
 زن باز و پریشان بود. بدنش و امواج ساز پیچ و تاب میداد. چشمهای تاجرو مرد
 پهلویش پیچ و تابهای زن رامیقاییدند و فرو میبردند. تاجرو نیم خیز شد و ذوقزده
 چیزی گفت. موج قهقهه چندین نفر با ساز گد شد. تاجر به جایش نشست و گیلان
 دیگری راسر کشید.

«مراد» روی شاخه دوخت خشک مانده بود. از افگشت ها و موهای کنار گوش
 هایش آب میچکید. بی آنکه بلبک بزند، از چاکه پرده به چمن سرخ رنگ با گلہای
 ریزه سپید و رقا صہ بادامن سبز روشن چشم دوخته بود.
 بعدتر، رقا صہ ناپدید شد. زن دیگری روی چمن سرخ رنگ آمد که دامن دراز
 آبی داشت. لاغر اندام بود. پاها ی زنگ بستہ اش را با چالاکی به زمین میکوفت.
 چمن سرخ رنگ و گلہای ریزه سپید را لگد مال میکرد. اندامش در لای موجهای
 ساز پیچ و تاب میخور د.

«مراد» احساس کرد که چهره این زن به نظرش آشفتا ست. با دقت به چهره
 او نظر دوخت. چهره رقا صہ دور و دور تر شه. کوچک و کوچکتر شد و به شکل دختر
 کوچکی در آمد. دختر کوچکی که «مراد» خوب میشناختش.
 بدن سرد «مراد» سردتر شه. رقا صہ میرقصید. ساز موج میزد. تاجرو مرد پهلویش
 ذوقزده می خندیدند. چمن سرخ رنگ و گلہای سپید ریزه ریزه لگد کوب میشد.
 برف میبارید. آسمان پرده خاکستری رنگی بود با خالهای سپید.

«مراد» هسته و فرسوده از درخت پایین آمد. دروا باز کرد و بیرون رفت.
 پیاده در زیر برف به راه افتاد. به نظرش آمد که میخواهد پرده خاکستری رنگ
 را بدر د. ولی پرده همچنان ادامه داشت و او درین پرده فرو میرفت.
 ناگهان خودش را در آن کوچه تنگ در برابر دکان «بابا شهرو» یافت. مطمئن بود

که «بابه شیرو» درد کانشن خوابیده است. برف خشک دوزیر گامهایش غرغر میکند. با انگشتش به دروازه دکان کوفت.

آواز پیر مردی شنیده شد :

- کیست ؟

مراد جواب داد :

. باز کن ، من هستم !

سرفه های خشکی به گوش رسید. بعد ، نور کم رنگی از درز دروازه دکان به

بیرون تابید. دروازه صدایی کرد و باز شد. «مراد» به درون رفت.

دیوای دکان گلی و بیرنگ بود . صندلی کوچکی در گوشه ای دیده میشد.

هریکینی روی صندلی میسوخت .

بابه شیرو» پیر مرد سیاه چرده و استخوانی زیر لحاف صندلی خزید و به «مراد» گفت :

بیا ، صندلی گرم است .

مراد کفشهایش را کشید و رو به روی پیر مرد زیر صندلی نشست .

پیر مرد گفت :

- این وقت شب آمده ای ؟

«مراد» گفت :

. ها ، یک سگری به من بکن .

و سگری به پیر مرد داد. پیر مرد توتوچه چرسی از یک قطی بیرون کشید .

«مراد» چشمهایش را بست. چمن سرخ رنگ را دید با گلهای سپیدریزه ریزه وزنی

که میرقصید. زن کوچک شد. تا به شکل دختر کوچکی درآمد .

«مراد» نالید :

- خدایا !

پیر مرد پرسید :

- چه گپ شده ؟

«مراد» گفت :

- نمیفهمی؟ باید بفهمی.

پیر مرد سرش را تکان داد :

- من هیچ چیز را نمیفهمم.

«مراد» گفت :

- پس پیش کی بروم؟

پیر مرد باز هم سرش را تکان داد :

- جایی نیست. هیچ جایی نیست. حقیقت همین است !

«مراد» ز مزه کرد.

- چه تلخ است !

پیر مرد گفت :

این یک قصه قدیمیست

«مرد» پرسید :

-- چه چیزی قصه قدیمیست؟

پیر مرد جواب داد :

- تلخی... تلخی را میگویم.

«مراد» پرسید :

- قصه نو چیست؟

لبخند گفگی و گوشه لب پیر مرد نمودار شد :

- نمیدانم... مدتهاست که چیزی نمیدانم.

پیر مرد سگرتی را به «مراد» داد و او چندین بار پشت سر هم دودش را در سینه فرو برد. همه چیز دوباره در ذهنش نمایان شد: زنی مهرقصید، ساز موج میزد، تاجرو مرد پهلویش ذوق زده میخندیدند، چمن سرخ رنگ و گل‌های ریزه و یزه سپیده لگد کوب میشدند، برف میبارید و آسمان پرده‌خاکستری رنگی بود با خالهای سپید.

بعد، همه چیز چرخید: دیوارهای گلی و پیرنگ دکان، هر یکین روی صندلی پیر
مرد سیاه چرده و استخوانی.

«مراد» به گذشته های دور رفت. آنجا نیز همه چیز میچرخید.
پیرمرد پرسید:

— کجا و فته بودی؟

آواز او هم میچرخید.

«مراد» گفت:

— در فکر گذشته ها بودم.

پیرمرد گفت:

— گذشته ها را را کن.

«مراد» گفت:

— گذشته ها مرا و آنرا نمیکنند.

و بعد بالحن خواب آلوده یی افزود:

— آن سالها، مادر شهر دیگری زنده گی میکردیم. من پسر کوچکی بودم. پدرم
بود. مادرم بود. دو تا خواهر داشتم که هر دو از من بزرگتر بودند. پدرم مرد بیفناوی بود.
به هر دری که میزد، روزگارش به نمیشد. و یک روز همه ما را راها کرد و رفت.

پیرمرد گفت:

— جا نش به لب رسیده بود.

«مراد» گفت:

— و ما دیگر او را ندیدیم. یک ماه بعد، خواهر کوچکم مرد. چند روز
بعد تر خواهر بزرگم ناپدید شد.

پیرمرد پرسید:

— فرار کرد؟

«مراد» جواب داد:

— شاید . . . و مادرم بیمار شد و مرد. من تفهاماندم. این دروآن در زدم.
زمانه بزرگم کرد.

پیر مرد پرسید:

— به جستجوی خواهر و پدرت نبرآمدی؟

«مراد» جواب داد:

— بسیار پالیدمشان. همه جا را گشتم.

پیر مرد گفت:

— و نیافتی شان.

«مراد» گفت:

— امشب خواهرم را دیدم.

پیر مرد پرسید:

— در کجا؟

«مراد» آرام آرام گفت:

— روی سبزه های سرخرنگی که گلهای ریزه ریزه سپید داشت. ساز بود

و خنده های قهقهه. خواهرم روی سبزه های سرخ و گلهای سپید میرقصید.

مردان مست میخندیدند.

پیر مرد سرش را تکان داد.

دو نفر «مراد» همه چیز میچرخید. پرده خاکستری با خالهای سپید می چرخید.

جهان میچرخید. او کوچک شده بود. از پیر مرد پرسید:

— میدانی قصه نو چیست؟

پیر مرد به چهره او خیره شد و گفت:

— نمیفهمم. این قصه نو چیست؟

«مراد» جواب داد:

— ترس . . . ترس . . . قصه نورس است ؟

پیر مرد پرسید :

— تو میترسی ؟

«مراد» جواب داد :

— ها، بسیار .

باز هم پیر مرد پرسید :

— از چه می ترسی ؟

«مراد» گفت :

نمیدانم . . . اما بسیار میترسم . از همه چیز میترسم .

پیر مرد لبخندی زد :

وقتی ترسیدی ، یعنی وقتی که بسیار ترسیدی ، فریاد بزنی .

«مراد» پرسید :

فایده اش چیست ؟

پیر مرد جواب داد :

فایده اش این است که همه چیز بافریاد شروع میشود .

«مراد» گفت :

— شاید بافریاد من غم بزور گتری شروع شود .

پیر مرد سرش را تکان داد :

— آنوقت تو بلند تر فریاد بکشی .

پیر مرد و سخنهايش در نظر «مراد» چرخیدند. شعله کمرنگ هریکین هم چرخید.

بی اختیار خنده یی و اسرداد . به نظرش آمد که خنده اش هم میچرخد .

به فکر دختر کوچکی افتاد . به فکر خواهرش افتاد. آن زمانه های دور چرخید.

خواهرش هم چرخید. بعد، صفحه خیالش را چهره مست و خندان قاجر پر کرد.

گوشه هایش پراز ساز شد . آواز هایی دورشن پیچید .

برخواست . کفشهایش را به پا کرد .

پیر مرد پرسید :

« کجا میروی ؟ »

« مراد » جواب داد :

نمیدانم .

وازدگان بیرون رفت .

پیر مرد به شعله کمرنگ خیره شد و زمزمه کرد

چه قصه یی ! چه قصه یی !

برف قند تراز پوش می بارید . توده برف خشک زیر گامهای « مراد »

غژ غژ می کرد . برف میچرخید . سرما میچرخید . پرده خاکستری رنگ
میچرخید . دهش خشک شده بود .

نمیدانست کجا می رود . بیهوش روان بود . کوچه های تنگ و تاریک را پشت سر
گذاشت .

به قسمت مجلل شهر رسید . خانه های زیبا و استوار زیر برف آرمیده بودند . از
دود و هوا دود بلند میشد . به نظر « مراد » آمد که خانه ها موجودات ترسناکی
هستند . ترسید . و خانه ها به نظرش چرخیدند . بیشتر ترسید . آواز پیر مرد در
سرش پیچید :

— وقتی که ترسیدی ، یعنی وقتی که بسیار ترسیدی ، فریاد بزن !

آواز پیر مرد هم در نظرش چرخید . ترسش بیشتر شد . بادستهایش سرش
را محکم گرفت و خواست فریاد بزند ، اما دهانش خشکی کرد . فریادی از دهانش
بر نیامد . آهسته زمزمه کرد :

— ای خانه ها ، از شما میترسم !

به راه افتاد . بالا پوشش کاملاً تر شده بود . رطوبت آن را احساس میکرد .
همه جا برف بود . پرده خاکستری بود با خالهای سفید رنگ . و او در زیر این
پرده خاکستری به جلو میرفت . با کوله باری از گذشته های دردناک . گذشته

ها شکنجه اش میدادن. تصویرهای آن گذشته ها از نقطه های ناشناس درونش سر میکشیدند و در برابرش میایستادند. وزنی که دامن آبی دراز داشت، میرقصید. انگار این زن با هرپیچ و تابش دست میبرد و یکی ازین تصویر ها را بیرون میکشید و دوبار برابر چشمهای «مراد» قرار میداد. تصویرها رنگ تاز و زنده می داشتند : پدرش میفالد ، خواهرش میبرد ، مادرش میبرد ، خودش این دروآن در میزد. سرگردانی ، تنهایی ، آواره گی. زن میرقصید. ساز موج میزد. تاجر قهقهه میخندید .

خودش را در همان جای اول یافت. خازه یی که تاجر در آن بود. بس. اراده به سوی دروازه رفت. در باز بود. داخل شد. به سوی عمارت رفت. از زینۀ سبکی بالا شد. چراغ دهلیز روشن بود. آواز ساز رنگ پا و قهقهه از اتاقی شنیده میشد.

لحنتی پشت دروازه اتاق درنگ کرد. قلبش به شدت میزد. از سراپایش آب میچکید. ناگهان دروازه را باز کرد و به درون رفت.

آواز ساز و زنگهای پا بلند تر شد. صدای خنده هم بلند تر شد. چلچراغ سقف آهسته تکان خورد. هر دو زن میرقصیدند. روی چمنی سرخ رنگ با گلهای سپید ریزه ریزه. تاجر حرکتهای مضحکی انجام میداد. مردان دیگرمهم حرکتهای مضحکی انجام میدادند.

تاجر پارچه های پشمی زنی را که دامن آبی داشت ، صدا زد :
- اینجا بیا !

زن رقصان به سوی او رفت. تاجر میخواست دست زن را بگیرد. «مراد»
صدا زد :

نگیر !

چشم زن که به او افتاد ، خشک ماند ، تاجر چشمهایش را تنگ ساخت و پرسید :
- تو اینجا چه میکنی ؟

«مراد» آهسته گفت :

- من از شما میترسم .

تاجر گفت :

- یعنی چه ؟

تاجر چرخید. چمن سرخ‌رنگ با گل‌های سپید ریزه ریزه چرخید. رقاصه بهت زده چرخید. سال چرخید. سازندگان چرخیدند . چلچراغ چرخید. زنی که میرقصید ، چرخید . آواز زنگ‌های پاهایش هم چرخید .

مراد فریاد زد :

من از شما میترسم ؟

سازندگان ساز هایشان را بس کردند . رقاصه ازرقص ایستاد . مردان خندان خاموش شدند . تاجر باحیرتی توأم با خشم پرسید :

- توجه می‌گویید ؟

«مراد» بلند تر فریاد زد :

- از خانه هایتان هم میترسم .

یکی از مردان گفت :

- این احق را بیرون کنید !

دوسه مرد تلو تلو خوران برخاستند. به نظر مراد آمد که دوسه هیولای

ترسناک به سوی او می آیند و قصد جانش را دارند . فریاد زد :

- آه‌خدای من ؟

و به بیرون گریخت .

حویلی را دوان دوان طی کرد. از دروازه برون رفت و به کوچه رسید . در زیر پرده خاکستری و رنگ نفس زنان میدوید . ناگهان شنید که زنی صدایش میزند. ایستاد و به پشت سرش نگریست . در فاصله کمی دروشتنایی چراغ سر

دروازه می زنی راد ید که دامن دراز آبی به تن داود و برمو های پریشانش
دانه های سپید برف نشسته است .

زن گفت :

«مراد» صبر کن !

زن دو حالی که دهتهایش را باز گرفته بود و مهریست ، به زحمت در
میان برف قدم برمیداشت . آواز گنگ و خفه از زنگهای پاهایش برمیخاست .
به نظر «مراد» آمد که زن هیولای ترس انگیز است که میخواهد او را به
چنگ آورد . فریاد کشید :

— خدای من !

و به دویدن پرداخت .

زن با تمام قدرتش صدازد :

— «مراد» ! ... «مراد» ! . .

آوازش در پرده خاکستری رنک گم شد .

وقتی «مراد» نزدیک دکان «بابه شیرو» رسید ، دیگر از نفس افتاده بود . بر
شقیقه ها و پشت گردنش عرق باقطره های آب برف گذشته بود . دهن و گلویش
سخت خشکی میکرد . با انگشت به دروازه دکان زد .

آواز پیرمرد شنیده شد :

— کیست ؟

«مراد» به سختی جواب داد :

— من هستم .

پیرمرد سرفه های خشکی کرد . نور کم رنگی از شکاف دروازه دکان نمایان گشت
و در باز شد . پیرمرد استخوانی و سیاه چرده پرسید :

— باز آمدی ؟

خنجور

(۱۳۵۲)

«مراد» روی زمین دراز کشیده. به چت خیره شد و آهسته گفت :

—جایی نیست... هیچ جایی نیست که بروم.

سقف دودزده و سپاه چرخید. کسی فرماد زد :

—این احمق را بیرون کنه !

دوسه مرد قلو قلو خوران برخاستند. هیولاهای ترسناکی میخواستند او را به چنگ آرنند. زنی بادسته‌های باز به سوی او می آمد. یک هیولای ترسناکیز.

«مراد» نشست. دسته‌هایش را به جلود واز کرد. به عقب خزید و فریاد کشید :

—نی!... نی!...

پایان

پدرم بر بسترش افتاده بود و آهسته می نالید. آواز باران را می شنیدم .
 ترسی ناپیدادم را می گوید و هرباری که آذرخشی میدرخشید، روشنی تندی، مانده
 سیلاب، از دریچه کلبه به درون سرازیر میشد و در دیوارهای دود زده فرو
 مهرفت . آواز یکنواخت باران را گاه گاه صدای رعد می برید . در میان کلبه ما
 آتش میسوخت و روشنائی کمرنگی به اطراف می پراگند . پدرم لحاف کهنه را
 از رویش پس زد . دانه های عرق در پیشانی تیره رنگش بل بل می کرد و ریش
 سپیدش می لرزید .

پس از یک گریه طولانی اندوهی آمیخته با وحشت، ولی گنگ و کمرنگ
 بدلم سایه انداخته بود . آرام نشسته بودم . به هیچ چیزی فکر نمی کردم . پدرم
 باز حمت سرش را بلند کرد و نومیدانه طوری آوازش بر آمد که انگار می
 خواست فریاد بزند :

- خنجرم را بیاور ...

خنجری را که خوب می شناختم و بارها دیده بودمش ، از صندوق بیرون کشیدم

پدرم خنجر را گرفت . لختویه چشمهایم خیره شد و به سختی لبخندی زد . سپس همانطوریکه خنجر را با انگشتان نش نوازش میداد ، سرش را روی بالاش چرکین گذاشت . بار دیگر آذرخشی درخشید . رعد غرید و من تکان خوردم . پدرم نیز به خود آمد . سرش را بلند کرد . به خنجر خیره شد بریده بریده گفت
- میبینی ؟ الماس هم دارد ...

بر دستۀ صدفی خنجر دو تا الماس درخشان برق میزد و دستۀ صدفی بارگه های طلا نگاریده شده بود . پدرم با چنان علاقه و دلچسپی آن را میدید ، مثل اینکه نخستین بار بود که میدیدش . آهسته گفت :

- این را دوست دارم . همانطور که ترا دوست دارم . یاد گار های مرد دلآوری هستند .

سپس به چت خیره شد - انگار میخواست با کسی گفتگو کند :
- بیا ، نمیگذارم که این سرگذشت با خودم یکجا زیر خاک برود ... نمیگذارم ... دوازده سال نگاهش کردم . دیگر بس است ... حالا که بزرگ شده ای تو نگهش دار ...

در حالیکه دیدگانش هانگونه به چت دوخته شده بود ، دستش را به سویم دراز کرد . بازویم را گرفت و سوی خود کشیدم . انگشتهایش میلرزید . لرزش آنهابه سرپای من هم میدوید . و آتش اضطراب را در سینه ام دامن میزد .
پدرم ، همانطور که بازویم را محکم گرفته بود ، با دیدگان کمنوش و چشمهایم را انگریست و آرام آرام به سخنش ادامه داد :

- دوازده سال پیش این حادثه رخ داد . آنسال ، ایجا مردی پیدا شده که «خوشن مراد» میگفتندش . آوازه این نام تا دره های دور دست و میدانهای بالا رسیده بود . همه جا از تاوهای اوقصه میگفتند . حتما تو هم ازین قصه ها شنیده ای ، زیرا هنوز مردم از اوقصه میکنند . آنوقتها ، شنیدن این نام بدنهارا می لرزاند . دلهارا می تپند و بر پیشانی هارق می آورد .

مردم میگفتند که او يك راهزناست ، اما به این سخن باور نداشتند . حالا نیز میگویند که او يك راهزن بود ، ولی باز هم باور ندارند . برای اینکه از دهقانان چیزی نبرده بود ...

پدرم به سرفه درآمد . بعد ادامه داد :

— دسته او روز به روز قویتر میشد . دهقانان دوستش داشتند و نامش را با شوق یاد میکردند . نام او دلهای آنان را گرم میساخت . اما بایها ... چه بگویم؟ خواب آرام نداشتند . «خوشمراد» شهادتیه اش را بر میداشت و به هر سو قاچ و تاز میکرد — سوارکار زبردستی بود — به خانه های بایها هجوم میدرد و همه چیز شان را غارت میکرد . بایها نگهبانان مسلح به دوو خانه های شان میگماشتند ، اما سودی نداشت . همه چیز همانطور بود که بود ...

شوق عجیبی در چشمهای پدرم میدهو خشیه . خاطره هازنده شده بودند :

— يك روز به دنبال گیاهای به دره های بالا رفته بودم . میخواستم از این گیاه دارویی درست کنم . هراتاريك شده بود که برگشتم . بر دامنه کوه آتشی افروخته دیدم که پنج مرد به دورش نشسته بودند . یکی شان بالای سنگی نشسته بود و دیگران روی زمین نشسته بودند . همه تفنگ داشتند و قطار های شان پر از گلوله بود ... توبه یاد داشته باش که درزندگی از کسی نترسیده ام . از آنان هم نترسیدم و نزدیکشان رفتم . پنج جوره چشم به من دوخته شد . عکس شراره های آتش در چشمهای آنان پیچ و تاب میخورد . مردی که روی سنگ نشسته بود ، بر خاست بلندقد و چارشانه بود . روی گردی داشت و لنگی سیاهی بسته بود . چندش زرد رنگ بود و کمرش را بادستمال سرخی بسته بود . چشمهای کلان کلان داشت . پیشانی اش فراخ و بی چین به نظر می آمد . بروتهایش از دوسوی لبهایش آویزان بود . سویم آمد . به چشمهایم خیره شد و پرسید :

— پیر مرد راستش را بگو که اینجا چه میکنی ؟ کی ترا فرستاده ؟

جواب دادم :

— هیچکس نفرستاده. خودم آمده‌ام. رفته بودم بالا ها . . .

دست پرزوریش را برشانه‌ام گذاشت و گفت :

-- درست است . . . باور میکنم . . . باور میکنم .

دستش روی شانه‌ام نه‌گینی می‌کرد. اندکی خمیدم. از بازویم گرفت و گفت :

-- سوی آتش برویم.

کنار آتش نشستیم . او دستهایش را به هم مالید . به آتش خیره شد . مثل

آنکه در لای شعله های آن چیزی را بداند . بعد پرسید :

— خوب پیر مرد، مردم چه میگویند ؟

جواب دادم :

● چیزی نمیگویند .

باز گفت :

— از من بد گویی نمیکنند ؟

به سوی مرد نگرستم و گفتم :

-- از تو ؟ تو کی هستی ؟

مرد نگاهش را از آتش برداشت . اول همراهانش را از نظر گذراند و

بعد خنده بلندی را سرد آدکه در دره پیچید . درینحال گفت :

— مرا . . . پیر مرد، مرا نمیشناسی ؟ من «خوشمراد» ستم !

گپ در گلویم گره شد . اما نه از ترس . گفتم که در زندگی از کسی

نفرسیده‌ام . از حیرت گپ در گلویم گره شد . او به شانه‌ام نواخت و گفت :

-- خوب حالا که شناختی ، بگو مردم از من چه میگویند ؟

هی اختیار با شوق فریاد زدم :

-- مردم دوست دارند ! . . . همه دهقانان از توبه خوبی یاد میکنند . . .

انگشتهایش بازویم را فشرد و گرمی آوازش را احساس کردم :

-- راست می‌گویی ؟

من باز هم شوقزده گفتم :

— ها دوست دارند !

اودر میان تاریکی به دور دستها خیره شد و مثل آنکه با خودش سخن بزند گفت :

— خوب !

در روشنائی آتش چشمهایش میدرخشید . بعد همان طور آهسته گفت :

— منم مردم را دوست دارم . . .

بر خاستم که بروم ، ولی آن پنج مرد از من خواستند که مهمانشان شوم . گفتند :

— ما حالا کبک کباب میکنیم .

و من گفتم :

— فی . میروم که اسبم بیمار است . . .

«خوشمراد» برخاست . باز هم به شانهام نواخت و گفت :

— برو ، خداوند اسبت را شفا بدهد . به دهقانان سلام مرا برسان . . .

وقتی دور شدم ، از دنبالم صدا کرد :

— به مردم بگو که «خوشمراد» آدم بدی نیست . . . هیچ چیز از شان نمیگیرم .

بگو نترسند . . .

جواب دادم :

— ها ، میگویم !

این نخستین باری بود که دیدمش . روزها گذشت . فام «خوشمراد»

بیشتر سرزبانها افتاد . دوبای راکشت . پانزده تا اسب «نیک بای» را به یغما برد .

و «جبار بای» را پیش چشم دهقانانش تازیا نه زد . . . دیگر همه جاتخم

خشم و امید و ترس و شوق پاشیده شده بود . هر قدر آوازه اش بیشتر میشد ،

دلهای مردم زیاد قرمی تپید و زهره بایها بیشتر آب میشد .

پدوم خاموش شد . به روبه رویش مینگریست . شاید در آن تاریکی گذشته
ها را میدید . انعکاس نور آتش در گوشه چشمش مرقعید . سرفه‌یی کرد . مرا
به نام صدا زد گفتم :

- چه میگوی !

به جواب من اعتنائی نکرد و آرام آرام دنباله سخنش را گرفت :
- آخرین بار که «خوشمراد» را دیدم ، باز هم یک شب بود . همینجا بسته بودم
که دوز دند . دروازه را که باز کردم ، چشم به مرد قد بلندی افتاد . مرد به
کفاوه دروازه تکیه داده بود . شاید میترسید که بیفتد . پرسیدم :

- چه میخواهی ؟

جواب داد :

- پیر مرد ، من زخمی شده‌ام .

به نظرم آمد که این آواز را جایی شنیده‌ام . بعد ناگهان دلم تبیدن گرفت .
مدتها بود که مشتاق شنیدن این آواز بودم . آواز «خوشمراد» بود . به درون
آورد مش . بر پیشانی فراخش از درد چینه افتاده بود . لنگی بر سر نداشت .
موهایش پریشان بود . بقچه سیاه رنگی در بغل داشت که آهسته در گوشه‌یی گذاشتش .
گردنش عرق کرده بود . چپش را بر آوردم و کمرش را باز کردم . دو گلوله
خورده بود . یکی بر بازوی چپ و دیگری به ساق پای راست . گلوله ها را کشیدم .
زخمها را بستم و او آخ هم نگفت . تنها چشمهایش را بسته بود . همینجا بستر را
هوار کردم و گفتم :

- حالا دیگر بخواب !

چشمهایش را باز کرد . به سختی برخاست و گفت :

- نمیتوانم پیر مرد ... سپاهیان حکومتی مرا میپالند ... به دنیاالم هستند .
هر جا بروم می آیند .

پرسیدم :

خوب ، کجا می خواهی بروی ؟

جواب داد :

هر جا که بتوانم .

گفتم :

پیاده هستی ؟

گفت :

ها ، اسپم را کشتند .

گفتم :

باش ، من اسپ خودم را می دهم !

بیرون شدم . در تاریکی اسپ سپیدم را - یگانه اسپ را که داشتم - زین کردم و کنار دووازه آوردمش . به درون که در آمدم ، دیدم بقچه سیاه رنگش را در بغل گرفته است . با آواز غمناک گفتم :

اسپ تیار است .

به سویم دید و لبخند زد . نگاهش دلم را گرم کرد . گفت :

پیرمرد ، تو آدم خوبی هستی .

بعد از زیرچپنش همین خنجر را برآورد و به من داد :

این را بگیر ... یادگار من باشد .

سپس بقچه سیاه رنگش را هم بوسید و سوی من دراز کرد و گفت :

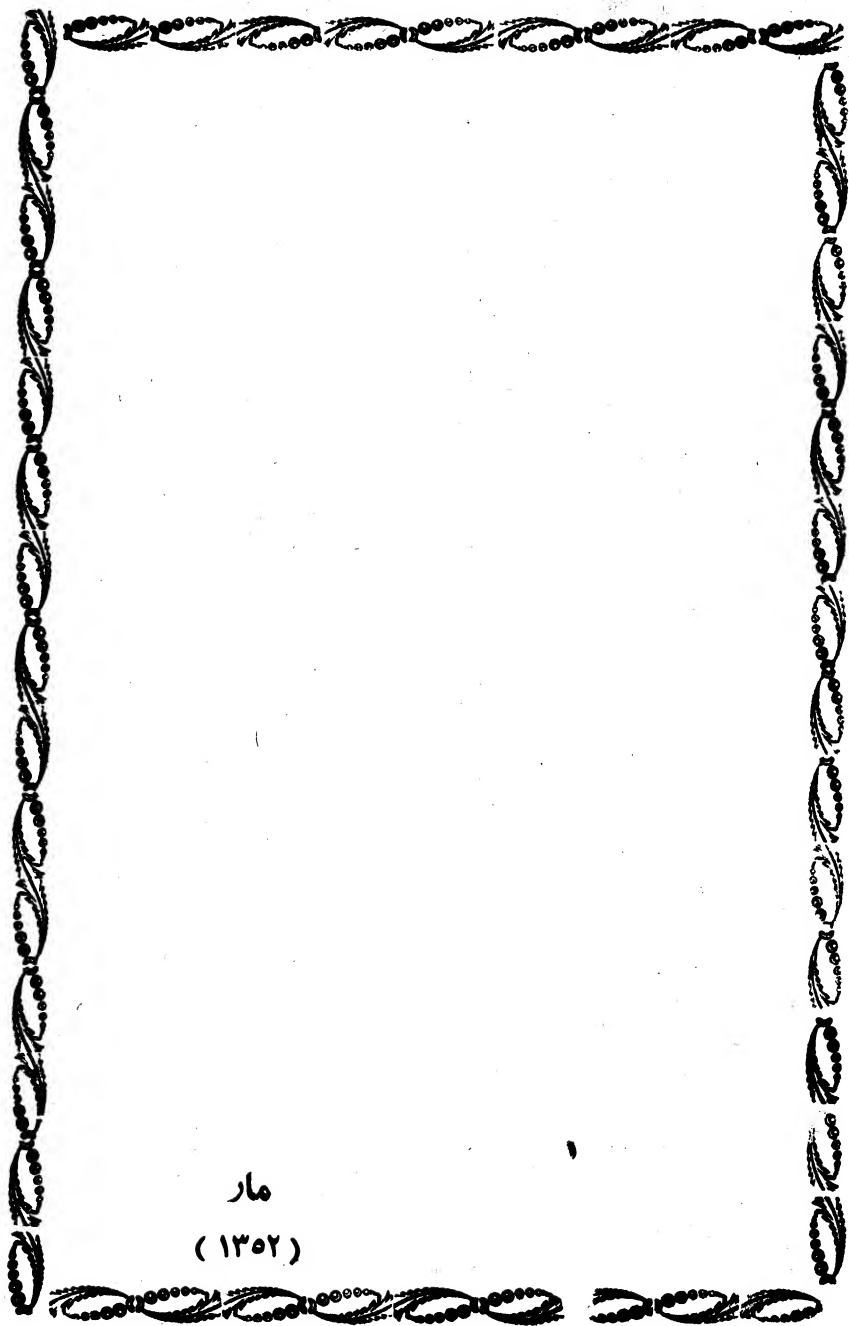
پیرمرد ، این هم پسر من است . اول به خدا و بعد به تو سپردمش .

آنگاه با شتاب از دروازه بیرون رفت . آواز گامهای اسپ را شنیدم که

دور میشد . دران بقچه ... دران بقچه ، تو بودی . تو که پدرت مردی دلیر بود من دیگر

پدرت را ندیدم . کسی دیگری هم ندیدش ، نمیدانم چه شد و کجا رفت . ولی نامش

هنوز در دلهای مردم جا دارد . هنوز قصه هایش بر سر زبان هاست . مردم خاطره اش



مار

(١٣٥٢)

را دوست دارند ، ولی ، هیچکس این قصه‌ی را که من به تو گفتم ، نمیداند . حالا تو این
قصه را نگه دار ... این قصه ...

*
باز هم خاموش شد . آذرخش دیگری درخشید و در روشنی آن چهره پیرمرده
را دیدم که چشمهایش را بسته بود و چهره اش صاف به نظر می آمد . اندوه
بر دلم سخت سنگینی میکرد . بارندهایی را احساس کردم و کلمه های پیرمرد در
گوشه هایم طنین انداخته بود .

- در آن بقیه تو بودی ... تو که پدرت مردی دلیر بود ...
در دلم آرزو کردم که مافته پدرم مردی دلیر شوم و در خیالم آواز سم اسپ
را شنیدم که از من دور میشه - اسپ پدرم .
شوقی عظیم در دلم جوشید . قلبم به نپش در آمد . گرم شدم . از کشتزارها و کلیه ها
آوازی را میشنیدم :

- از دنبال این اسپ برو ... از دنبال این اسپ برو ...

پایان

لندن دوزیرمه شیرى رنگ خوابید بود. همه جامه بود. مه شیرى رنگ. بعد
از ظهر بود و هوا روبه تاریکی میرفت. باتار يك شدن هوا مه نیزه رنگ پو-
لادی درمی آمد. باران ریزه ریزه یی می بارید. قطره های باران چنان ریزه
بود که درمیان مه گم میشد. آدم تذهارطویت آن را احساس میکرد.

دریای «قیمز» دوزیر مهی که روبه پولادی شدن داشت، آهسته و بیصدا
میخزید و جلو میرفت. پای که دو کرانه در یارا به هم پیوند داده بوده نیز درمیان
مه نیمه پنهان بود. و من ازین پل میگذشتم.

به انجام پل نظر انداختم. دیده نمیشد. پرده سیال مه انجام پل را از چشم
پنهان میکرد. به نظرم آمد که خواب میبینم. بار دیگر به انجام پل نظر انداختم.

باز هم دیده نمیشد. بود و مه بود. باخودم گفتم :
مثل آینه مبهم و نامعلوم است . . .

و در همین هنگام مرد را دیدم که روی دیواره پل خم شده بود. و در یارده
مینگریست. آواز گامهای مرا که شنید خودش را واست کرد.

مرد بلند قامتی بود . شانه های خمیده یی داشت . به نظرمی آمد که اندکی کو-
ژپشت است . بالا پوش درازی به تن داشت و کلاه شپویش را تا بالای چشمهاش
پایین کرده بود .

میخواستم از کفارش بگذرم ، ولی مرد با صدای غوری گفت :
- میبینی ، مثل مار میخزد ؟

ایستادم . مرد باد ستش به سوی دریا اشاره کرد و باز هم گفت :
- مثل مار میخزد !

انه کی روی دیواره پل خیدم و از لای بلای پرده مه آب دریا را دیدم که
آرام و بیصدا جلو میرود .
مرد باد ستش به دیواره پل زد و پرسید :

- پل را دوست داری ؟

به نظرم آمد که سوال زیباییست . لبخند زدم و گفتم :
- ها ، دوست دارم .

مرد سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت :

- این جهان مانند پلیست که باید از آن گذشت ، نه اینکه روی آن خانه

ساخت . باز هم بی اختیار لبخند زدم و گفتم :

- این يك عقیده شرقیست .

مرد سرش را تکان داد :

- دوست است . يك عقیده هند است . من این نکته را در هندوستان آموختم .
پرسیدم :

- شما هندوستان را دیده اید ؟

باز هم سرش را نزد يك گوشم آورد و گفت :

- من در آنجا کار میکردم .

دهنش بوی تندویسکی میداد .

هر دو به راه افتادیم . مرد پشت سر هم گپ میزد . همه اش در باره هندوستان بود و بعد ، نزدیک خانه یی رسیدیم . خانه دو منزله یی بود . ارسپهایش به سوی سرک باز میشد و باغچه کوچکی داشت . دیوار های خانه راپولادی رنگ کرده بود ند - مانند مهی که همه چارا فرا گرفته بود . مرد ایستاد و گفت :

- بیا ، اینجا خانه من است

به دنبالش رفتم . دروازه را باز کرد و داخل شدیم . همه جاتاریک بود . وبوی مخصوصی را شنیدم . پرسیدم :

این بوی چیست ؟

مرد در میان تا یکی جواب داد :

- بوی زعفران است . در هندوستان ما این بوی آشنا شدم . ازین بوی خوشم می آید .

چراغ را که روشن کرد ، از تعجب دق ماندم . همه چارا تصویرهای مار های گوناگون فرا گرفته بود . مرد که تعجب مرادید ، به شدت خنده رایبی سرداد . میخندید و شانیه های خمیده اش تکان میخورد . درین حال گفت :

من از ینها خوشم می آید من از ینها خوشم می آید

آهسته آهسته از زینه بالا رفت . من هم از دنبالش بالا رفتم . اودیگر نمیخندید . نفسی نفس میزد . گفت :

میدانی ، در هندوستان مار را مقدس میدانند ؟

- پرسیدم :

از چه چیز مار خوشم می آید ؟

جوابی نداد . دروازه اتاق را باز کرد و هر دو به دوون رفتیم . اتاق هم پر از تصویرها و مجسمه های مارهای گوناگون بود . همه جا مار بود . همه چیز شکل مار داشت .

شمع دان ، خاکستر دانی ، چراغ خواب و گلدانها همه به شکل مار بودند. پایه های تخت خواب و پایه های چوکیها نیز شکل مار را داشتند .
مرد بر ای هر دو یمان و یسکی ریخت. کنار ارسی ایستاد و مدتی از پشت شیشه به بیرون نگرست : همه جا مه برد. دیگر چیزی دیده نمیشد.

برگشت و به سوی من آمد. گیلان شب را تا آخر نوشید و گفت :

- میدانی ، چهل سال پیش من در هندوستان بودم . مرا برای سروی يك راه آهن به آنجا فرستاده بودند. در آن هنگام سی سال داشتم .

مرد دیگر کلاهش را به سر نداشت و موهای نقره گونش دوفور چراغ میدرخشید. گفت :

- این راه آهن قرار بود از میان جنگلی بگذرد. واحد مادر نزدیک این جنگل خیمه زده بود. ما برای کارهای ساده کمائی را از دهکده نزدیک آنجا استخدام کرده بودیم. درین میان «رامو» هم بود. وی مردی لاغر اندام و سیاه چرده یی بود . مانند دیگر مردم دهکده بغیر از پارچه زرد رنگی که به کمر می بست ، دیگر چیزی به تن نداشت . موهایش سیاه تیره بود مانند چشمها یش برق میزد . درین چشمهای او يك چیزی دیده میشد . شاید يك راز بود . و شاید هم يك قصه . نیمه تمام .

من از «رامو» خوشم می آمد. او هرگز نمیخندید. شکیبای بی پایانی داشت . و سکوتش با عظمت بود . ساعتها کنارم می نشست و من برایش از لندن ، تمدن و کارخانه ها سخن میگفتم ... او بادقت همه را می شنید . تنها در آخر صحبت من لبخند معنی داری میزد و میگفت :

- صاحب ، این جهان مانند پلیست که باید از آن گذشت ، نه اینکه روی آن خانه ساخت

چیزی نداشتم به او بگویم . تنها به چشمهایش و آن قصه نیمه تمام خیره خیره مینگرستم .
«ای همه بیکت مکتور عظمیتش به من مینگرست .

نکته های آنرا من میگویم که چرا از من میگیرد ، جواب داد :

- صاحب، این جهان مانقد پلیست که باید از آن گذشت، نه اینکه روی آن خانه ساخت.

و چشمهایش همچنان راز آلود بود.

روزی از جنگل میگذشتم. «رامو» نیز از دنبالم می آمد. ناگهان، زیر بته یی یک مار کفچه را دیدم که خیره خیره به ما مینگرد. ترسیدم و تفرنگم را به سویی نشان دادم. ناگهان «رامو» از لوله تفرنگم محکم گرفت و گفت:

- صاحب، این مار را نکشید!

پرسیدم:

- چرا؟

گفت:

- اگر این مار نرباشد، ماده اش از شما انتقام میگیرد.

به سوی مار نگریشتم. همچنان خیره خیره مارا مینگریست. به نظرم آمد که چشمهایش شبیه چشمهای «رامو» است. به نظرم آمد که درین چشمهای رازی موجود است. قصه نیمه تمامی نهفته است.

«رامو» همانطور با سکوت پر عظمتش مرا مینگریست. پرسیدمش:

- تو این موضوع را از کجا میدانی؟

جواب داد:

- در ده ماهه این موضوع را میداند.

من خندیدم.

یک روز با هم از جنگل میگذشتم. پلنگی را دیدیم. من به سوی پلنگ آتش کردم.

پلنگ در میان بته هارفت. و من در میان بته ها جسم زردی را دیدم. پنداشتم که پلنگ زخم خورده است. باز هم به سوی آن نشانه گرفتم و آتش کردم. فریاد آدی را شنیدم. به آن سو دویدم. هندی سیاه چهره یی که پارچه زرد رنگی به کمر بسته بود، در خون غلتیده بود.

«رامو» خم شد. با همان سکوت پر عظمتش جسد درانگریست. سپس سرش را بلند کرد و گفت:

صاحب، این مرد شوهر خواهر من است!

با دست و پا چگی گفتیم:

من... من قصداً این کار را نکردم.

«رامو» سرش را تکان داد:

صاحب، او از پل گذشت.

«رامو» جسد را با خودش به دیواره برد و چند روز برنگشت.

یک شب، دودرون خیمه بر بستر افتاده بودم. شمع روشن بود و من خوابم نمیبرد.

شب از نیمه گذشته بود. ناگهان دیدم کدپارچه خیمه با کاردی دریده شد و زنی

بدرون آمد. از ترس و وحشت خنک ماندم. چشمهای زن جوان در نور شمع میدرخشید.

مثل چشمهای مار کفچه‌یی بود که در جنگل دیده بودم. مثل چشمهای «رامو» بود.

درین چشمها رازی نهفته بود. قصه نیمه تمامی در آنها خوانده میشد.

توانایی حرکت را نداشته‌ام. مثل آنکه از سون شده بودم. سرگرا در برابر

خودم می‌دیدم. زن آرام آرام به من نزدیک شد. بعد دستش با کارد بلند رفت.

تهنه کارد برق زد و ناگهان، کسی دیگری به درون خیمه آمد. از دست زن محکم

گرفت. زن جوان تکان خورد. تلاش کرد خودش را رها کند. شمع سرنگون شد و

خیمه در تاریکی فرو رفت. بعد آن از ناله‌یی را شنیدم و دیدم کسی از خیمه

برون گریخت.

وقتی شمع را دوباره روشن کردم، دیدم «رامو» نزدیک بستر افتاده است و

از سینه اش خون می‌ریزد. دیگر در چشم هایش درخشش دیده نمیشد. رازی هم در

آنها نهفته نبود. قصه نیمه تمام هم وجود نداشت.

کنارش نشستم. «رامو» آهسته گفت:

صاحب، ازین زن اجتناب کنید. این زن خواهر من است. شما شوهرش را
کشته‌اید... او از شما انتقام میگیرد.

لختی خاموش شد. در چهره اش دردی خوانده نمیشد. فقط آرامش بود.
آرام آرام زمزمه کرد:
صاحب، من از پل گذشتم.

برای نخستین بار در چهره اش لبخندی را دیدم. بعد این لبخند ناپدید شد. و او مرد.
فردای آن روز به دهکده رفتم و این زن را پیدا کردم. نامش «گیتا» و نزده
سال بود و هیچکسی را نداشت. کارم را رها کردم. از وایسرا اجازه گرفتم که
او را با خودم به لندن ببرم و آوردمش اینجا.

کوشیدم تربیتش کنم، ولی نشد. هیچ سخن نمیزد. خاموش بود. مثل «رامو»
هرگز خنده اش را ندیدم. روزها اینجا کنار ارسی می نشست و دریا را تماشا میکرد.
پس آنترها از من قلم و کاغذ و رنگ خواست و شروع کرد به نقاشی، ولی تذهبا
یک شکل را روی کاغذ می آورد: مارهای گوناگون را.
این نقاشیها هم از اوست. سرا-روز را نقاشی می کرد. مار رسم میکرد و با
علاقه این نقاشیها را به درودیوار می آویخت.

یک شب صداهایی از آشپزخانه شنیدم و بیدار شدم. بعد دروازه اتاق باز شد
و «گیتا» به درون آمد. کار در آشپزخانه درستش بود. بی اختیار چراغ را روشن
کردم و دیدم چشمهای اومی درخشد. مثل چشمهای همان مار کفچیی بود که در
جنگل دیده بودمش. چهره اش آرام بود. به من نزدیک شد. ناگهان با تمام قدرتم
فریاد برآردم:

کمک! ...

فریادم در اتاق پیچید، شیشه ها به لرزه درآمد. «گیتا» فرار کرد و به اتاقش

رفت. از دنبالش دویدم و در درازا اتاقش را قفل کردم.

پیر مرد و گربه‌اش
(۱۳۵۳)

بعد از آن، شهباد دوازده اقا قش را قفل می‌کردم. «گیتا» افسرده و افسرده تر
میشد. دیگر نقاشی هم نمی‌کرد. فقط از پشت شیشه دویارامی نگریست.

یکروز که به خانه آمدم، «گیتا» نبود. همه جا را گشتم. پیدایش نکردم.

به پولیس خبر دادم و پولیس جاسا، بیجان او را خیلی دور از اینجا از دریا به دست آورد.

مرد باز هم گیلاسش را سر کشید. دیدم می‌گریه. در این حال گفت:
- من قاتل هستم!

بر خاستم و گفتم:

- من دیگر می‌روم.

مراهم پایین آمد. دیگر همه جا تاریک شده بود و چراغهای سرک در میان
مه می‌درخشید. سرپل که رسیدیم، مرد گفت:

- جهان مانند یک پل است.

او همانجا ایستاد و من ازش دور شدم. بعد از چند قدم ایستادم و او را
نگریستم.

دیدم روی دیواره پل خمیده است و آب دریا را می‌نگرد.

به راهم ادامه دادم. باران می‌بارید. از پشت سرم از لای لای مه و باران آواز

مرد را شنیدم که بلند بلند از من می‌پرسید:

- تو چرا از پل خوش می‌آید؟

جوابی ندادم. دیگر به آخر پل رسیده بودم.

(پایان)

پیرمرد هر گز به فكرش هم نرسیده بود كه روزی صاحب گربه یی شود. آنهم گربه یی كه چشمهای مانفد دانه های انگور كشمشی رسیده داشته باشد و در میانه این چشمهای گرد انگوری دو تا لكه سیاه ، همانند دو تا سیاه دانه ، با غلظت سیاهی بدرخشد. ولی چنین گربه یی در زندگی او راه یافت .

آنروز مانفد روزهای دیگر پیرمرد از سر كارش بر میگشت. نزدیک غروب بود . سرمای پایان روز پیرمرد را وادار ساخته بود كه در بالا پوش درازش فرو رود و مانفد روزهای دیگر از پشت شیشه های عینك سپیدش زمین خاكستری رنگ كوچه را خیره خیره بنگرد. سالها میشد كه از این راه رفت و آمد میکرد و كوچه دراز و باریك در طول این سالها هیچ تغییری نكرده بود .

وقتی به آنجایی رسید كه كوچه اندکی فرا ختر میشد چشمش به چند تا كودك افتاد . كودكان كوچه - در میان كودكان پیرمرد گربه كوچكی را دید كه ریسمان چركینی به گردنش بسته شده بود . یکی از بچه ها این ریسمان را میکشید. میخواست گربه سپید به دنبالش برود . ولی گربه كوچك با شدت به این كار اعتراض میکرد . نمیخواست به دنبال او برود . دستها و پاها ی كوچكش را به

جلو داده بود و تنه اش را به عقب می کشید . اما پیکر ناتوانش یارای مقاومت نداشت و روی زمین خاک آلود به جلو میلغزید .

گرچه خاموش بود . هیچ آوازی ازش شنیده نمیشد . خاموشانه با وضع رقت انگیزی مقاومت میکرد . پسری که ریسمان را در دست داشت ، همچنان گرچه را دنبال خودش میکشید و با سرو صدا فریاد میزد :

— بیا میگویم بیا ! ..

کودکان دیگر بانوك چوبهایی که دو دست داشتند . به گرچه کوچک نیش می زدند و چیغ می کشیدند :

-- برو ... زود شو ، برو ! ..

پیرمرد نزدیک گرچه رسید . حیوان کوچک همچنانکه مقاومت میکرد ، با جشمان انگوریش خیره خیره به سوی پیرمرد نگریست . پیرمرد از کنار گرچه گذشت .

یکی از کودکان فریاد زد :

يك سگ پیدا كنيم كه با اين پشك بجنگد !

دیگران شادی کفان قایید کردند :

— هايك سگ ... يك سگ !

پیرمرد بی اختیار رویش را گشتاند و از پشت عینکشن گرچه را نگریست . گرچه نیز رویش را گردانیده بود و خاموشانه پیرمرد را نگاه میکرد . به نظر پیرمرد آمد که گرچه با چشمهای انگوریش زاری کفان میگوید :

-- به من کمک کن ... نجاتم بده .

ناگهان پیرمرد برگشت . نزد يك کودک رفت و گفت :

چرا این مخلوق خدا را آزار مید هید ؟

بچه ها گفتند :

— ما اين پشك را یافته ايم .

آنکه ریسمان گربه رادر دست داشت ، گفت :

-من یافته‌ش .

پیرمرد آهسته گفت :

-رهايش كنيد .

بچه ها اعتراض کردند :

-ما اين پشك را يافته ايم .

پیرمرد عصبانی شد . ریسمان را با شدت از دست پسرک گرفت و تقریباً فریاد کشید :

-لچکها، رهايش كنيد !

بچه ها خاموشانه يك گام عقب رفتند . پیرمرد روی زمین نشست و ریسمان

را که گلولی گربه کوچک را میفشرد باز کرد . بعد برخاست ریسمان را با خشم

دور انداخت و بچه ها را خیره خیره از نظر گذرانید . گربه خودش را کلوه

کرد و بین پایهای پیرمرد پناه برد . پیرمرد بچه ها گفت :

-از خدا نمیترسيد ؟

بچه ها قاراضی و قهر آلود آهسته گفتند :

-ما اين پشك را يافتيم .

پیرمرد خنم شد . گربه را برداشت و به راه افتاد . بچه ها با خشم او را نگر-

يستند که دور می شد .

هوا دیگر تاریک شده بود . گربه در آغوش پیرمرد آرام آرام نفس میکشید .

پیرمرد بی اختیار لبخندی زد .

نزد يك خانه اش که رسید لختی درنگ کرد . به سوی گربه سپیدنگریست

که همچنان آرام آرام نفس می کشد . گربه سرش را آهسته بلند کرد و با

چشمهای پیرمرد خیره شد . به نظر پیرمرد آمد که گربه میگوید :

مرا تنها نگذار !

لبخندی بی اختیار لبهای پیرمرد را رنگ داد و پیرمرد از لابلای این لبخند گفت :

نی باخودم میبرمت !

و به راه افتاد .

خانه پیرمرد اتاقی بود که کلکینش به سوی کوچه باز میشد. پیرمرد درین اتاق تنها زندگی می کرد. پایین اتاق دو تادو کان بود . يك صحافی و خیاطی . صحاف و خیاط هم سن و سال پیرمرد بودند . مانند او تنها زندگی میکردند. شهادت کافهای شان میخواستند .

پیرمرد از زیاده تنگ و تاریک بالارفت . داخل اتاق که شد ، گربه را روی زمین گذاشت . چراغ را روشن کرد و رفت که بخاری را در بدهد. گربه رو به روی پیرمرد نشست و بادقت حرکاتش را مینگریست :

پیرمرد از درد دادن بخاری فارغ شد. گربه با چشمهای انگوری به دور و پیشش میدید . پیرمرد مسیر نگاه گربه را دنبال کرد : در گوشه ای يك دیگ سیاه و يك چایجوشن دیده میشد . روی قاقچه چند تابش قباب و يك کاسه نهاده شده بود . روی

دیوار ها چندین جا این بیت به چشم میخورد :

« مادر بیاله عکس رخ یار دیده ایم

ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما »

سراسر يك دیوار بادو کلمه « ساقی » و « آه » سیاه شده بود . روی قاقارسی

کتابی با جلد چرمی دیده میشد - دیوان حافظ بود .

گربه از تماشاى اتاق فارغ شد و به چشمهای پیرمرد خیره گشت . نگاه هایش

آرام بود . انگار میخواست سپاسگزاریش را به پیرمرد ابراز کند .

پیرمرد به دور و پیشش اشاره کرد و گفت :

-- میبینی ، من آدم غریبی هستم ؟



به کوشش نظر محمد بهروز

چاپ مطبعة تحصیلات عالی و مسلکی



رهنورد زریاب، در سال ۱۳۲۳ هجری خورشیدی، در گذر
 در یکاخانه که از کوچه های قدیم
 کابل است، در خانوادگی متوسط
 به جهان آمد. نخست، مکتب حبیبیه
 را به پایان رسانید. سپس، وارد
 پوهنتون کابل شد و در رشته
 ژورنالیزم، از پوهنخی ادبیات
 و علوم بشری، لیسانس گرفت.
 خدمت زیر بیرق را سپری کرد
 و در وزارت اطلاعات و کلتور به
 کار پرداخت. یک سال بعد، به
 بریتانیا رفت و در رشته ژورنالیزم
 دیپلوم فوق لیسانس دریافت کرد.
 هنگامی که هنوز شاگرد مکتب
 بود، به کار نویسندگی روی
 آورد و نخستین داستانی که

مجلات کشور نمودار شدند. از
 آن زمان تا اکنون بیشتر از صد
 داستان کوتاهش در روزنامه ها
 و مجله های گونه گونه به چاپ
 رسیده اند.
 پاره ای از داستانهای رهنورد -
 زریاب در اتحاد شوروی، ایران
 بلغاریا، و جاپان چاپ شده و
 مجموعه مستقلی از داستانهای کوتا-
 هس در سال ۱۹۸۳ به زبان روسی
 در مسکو انتشار یافته است.

نندگان ج. د. ا.

شرکت اتحادیه نویسنده